

شهری چون بهشت

نوشته سیمین دانشور



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

سیمین دانشور

شهری چون بهشت

چاپ اول: ۱۳۴۵ ه.ش. تهران

چاپ دوم: ۱۳۵۴ ه.ش. تهران

چاپ سوم: خردادماه ۱۳۵۹ ه.ش. تهران

چاپ چهارم: خردادماه ۱۳۶۱ ه.ش. تهران

چاپ پنجم: اسفندماه ۱۳۶۱ ه.ش. تهران

چاپ و صحافی: چاپخانه بهمن

تعداد ۱۱۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است.

فهرست

۷	قلم انداز
۹	شهری چون بهشت
۳۱	عید ایرانیها
۴۱	سرگذشت کوچه
۵۹	بی بی شهربانو
۷۷	زایمان
۹۱	مدل
۱۰۷	یک زن با مردها
۱۲۵	در بازار وکیل
۱۴۵	مردی که برنگشت
۱۵۹	صورتخانه

قلم انداز

کتاب حاضر، «شهری چون بهشت»، اولین بار در دی‌ماه ۱۳۴۰ چاپ شده منتشر گردید. چاپ دومش در سال ۱۳۵۴ به انتشار گذاشته شد. مطلقاً در آن دست نبرده‌ام و همانطور که بوده است اینک عرضه می‌گردد. یادگاری است از دوران سیاه اختناق و نموداری است از اجتماعی که در آن زیسته‌ام و زندگی را تجربه کرده‌ام. بیشتر شخصیت‌های داستانهایش واقعی است و با آنها شخصاً برخورد داشته‌ام. اولین اثرم یک مجموعه داستان بود زیر عنوان «آتش خاموش» که در سال ۱۳۲۷ منتشر گردید. داستانهای آن مجموعه، خام و ناپخته و فاقد جهان بینی فلسفی و دید اجتماعی بود چرا که فاقد تجربه کافی در این فن بودم. سووشون در سال ۱۳۴۸ از چاپ درآمد و مجموعه داستانهای «به کی سلام کنم؟» اخیراً به چاپ سپرده شده است. پس کارنامه هتیرم چهار ورق بیشتر نخورده است. علتش این است که سالیان دراز معلم بوده‌ام و هر کس معلمی کرده باشد می‌داند که چنین اشتغالی آدم را سخت خالی می‌کند. تو از چاه ذهنت هر چه آب زلال روان‌داری بیرون می‌کشی به این امید که شیفتگان دانش را تا آنجا که بتوانی سیراب کنی. عصا به تجربه‌هایت را در اختیار شنوندگان می‌گذاری تا شاید بتوانی به دل‌وجان آنها راهی بیابی، شاید هم نتوانی. بعلاوه من هم همچون بسیاری از معاصرانم که آتشیهای خاموش روزگار دراز بگیر و ببند بودند قربانی ترجمه شدم، چرا که سانسور وجود داشت و به علت غریب‌زدگی ترجمه از آثار غربی خواننده بیشتری را جلب می‌کرد. اما امروز که به گذشته می‌نگرم می‌بینم احتمال زیاد دارد که ترجمه‌های همان روزگار چه بسا نویسندگان بسیاری را رهنمون بوده است. چه بسا جای پائی بوده است برای قدم‌زدن نویسندگان تازه‌کار یا سیامشقی بوده است برای خودم. علت دیگر کم‌کاریم این است که متأسفانه انضباط ندارم و تا حالی خوش دست ندهد اغتنام فرصت نمی‌کنم و دست به قلم نمی‌برم. بعلاوه بیشتر می‌خوانم و کمتر می‌نویسم.

می‌گویند ادبیات گل خاکی است که در آن می‌روید. از خاک سولدش

تغذیه می‌کند، از هوا و آفتاب پیراوشن مایه می‌گیرد، رشد می‌کند و می‌بالد. اما ادبیات دوران ما بیشترشان خارهایی بودند در چشم هیأت حاکم. نویسندگان معاصر و خودم در دوران نئاندرتالها زیستیم و با وجودی که در وطن بودیم در غربت غریبی رستیم. نئاندرتالهای پیش از تاریخ شکارچی بودند اما هرگز جنگ انسان با انسان مطرح نبود. خدا بنی‌اعماشان را بیاسرزد که میمونهای اصیل بودند و خدا خودشان را هم بیاسرزد که بمشکار حیوان برای پرکردن شکم خود و خانواده‌شان اکتفا می‌کردند، اما در عهد ما شکار انسانهای مبارز مطرح بود. خاک آلوده بود، خفقان فضا را مسموم کرده بود، واقعیتها زیر پرده‌ای از ابهام پنهان بود یا با تبلیغات دروغین سرسام‌آور منحرف می‌شد، و دیگرگونه جلوه‌گر می‌گردید. بسیار دشوار بود که گیرنده‌های حساس هنرمندان، واقعیت و حقیقت را ضبط کنند و گزارش واقعی به قلب و مغز نویسندگان و دیگر هنرمندان برسانند تا آنان به کشف حقیقت نایل آیند و حقیقت از ورای واقعیت در آثارشان بدرخشد. البته شنیده‌ایم و حتی دیده‌ایم که نیلوفرآبی در لجن و در سرداب هم می‌روید و در این پنجاه‌و‌اند سال اخیر چه بسا نیلوفرهای آبی هم که داشته‌ایم. شخصاً نه نیلوفر آبییم و نه گل دیگری و نه حتی خار. بضاعت من مزاجه است اما همه‌اش تقصیر خودم نیست.

اینکه دوران جمهوری اسلامی است و اسلام راستین آزادی مغز و قلب و بیان واقعیت و حقیقت را بشارت داده است و این آرزو نه‌بر جوانان که حتی بر پیران عیب نیست که منتظر خرمی خرمی گل‌های رنگارنگ و متنوعی باشند که در باغ اندیشه این سرزمین بشکند و سوجب آگاهی و هوشیاری و بیداری مردم ایران بشود. اما این شک همواره وجود دارد که هنر در دوران تسلط‌توده‌ها و با برناسه‌های از پیش ساخته شده و در چهارچوب آیه‌های زمینی رهبران، آنطور که شاید و باید رشد نکرده است و نخواهد کرد.

سیمین دانشور

شهری چون بهشت

هرشب مهرانگیز که دختر سیاهی بود میامد و در اتاق بچه‌ها می‌خوابید. در اتاق پنج‌دري بزرگی رختخوابها را جفت هم می‌انداختند و علی و دو خواهرش بعد از این که اتاق را از گرد و غبار بازیهای خود می‌انداختند در رختخوابها می‌خوابیدند. آخرین و کهنه‌ترین آنها مال مهرانگیز بود. چراغ را خواهر بزرگتر پائین می‌کشید تا مهرانگیز بیاید. مهرانگیز در آشپزخانه مقابل اتاق پنج‌دري ظرف می‌شست. علی صدای بهم خوردن ظرفها و چلپ و چلپ آب را می‌شنید و بعد که مهرانگیز چراغ آشپزخانه را خاموش می‌کرد علی از شادی آمدنش در رختخواب قوز می‌کرد و صورتش را به بالش می‌فشرد. مهرانگیز با یک فوت چراغ را خاموش می‌کرد و در رختخواب دراز می‌کشید. آنقدر آهسته، که اگر علی به انتظار او بیدار نمی‌ماند هرگز متوجه آمدنش نمی‌شد. بعد علی مهرانگیز را صدا می‌زد و التماس می‌کرد که قصه بگوید. و هرشب همان قصه‌ها تکرار می‌شد. قصه‌های مهرانگیز و مادرش و دده‌های دیگر:

سادر مهرانگیز بچه بوده و لخت و عور کنار شط با بچه‌های سیاه دیگر بازی می‌کرده است که یک مرد نکره با چفیه و عکال از کجاوه پائین می‌آید و داد می‌زند: «تعال، تعال.» و فقط مادر مهرانگیز که خیلی بچه بوده به طرف او می‌دود. مرد نکره چند تا قفل بادام درشت در مشت مادره می‌گذارد و بغلش می‌زند و می‌گذاردش توی کجاوه. مادر مهرانگیز که خیلی بچه بوده گریه و زاری می‌کند و دست و پا می‌زند. دستی جلو دهنش را محکم می‌گیرد. مادر مهرانگیز دست را گاز می‌گیرد. دست محکم می‌زند توی دهن مادر مهرانگیز که خون می‌آید، بعد پسکه گریه می‌کند خسته می‌شود و خوابش می‌برد. بیدار که می‌شود خود را در یک جهازا می‌بیند. له مادرش بوده. نه پدرش. اما آدم سیاه از زن و مرد و بچه فراوان بوده. باز گریه. گریه. گریه. که یک زن سیاه

یک سیب سرخ می‌دهد دستش. مادر مهرانگیز در همان عالم بهیگی از زن سیاه می‌پرسد «میریم پیش لثم» زن سیاه با یک دست شرق می‌زند پست دست دیگر خودش. سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «ای دادیداد. ای داد بیداد». به زبان خودش. هنوز مادر مهرانگیز این زبان یادش است اما مهرانگیز بلد نیست. بعد می‌فروشدش به آقا بزرگ علی که اسمش را می‌گذارد: «باجی دلتواز»

این قصه را بارها علی شنیده بود و هر شب که از لومی شنید قول می‌داد که اگر مرد نکره را بچنگ بیاورد با کارد آشپزخانه تکه‌تکه‌اش خواهد کرد. و مهرانگیز می‌گفت: «خب. حالا بخواب». و شب دیگر این قصه بود: «نورالصباء» دده نواب از همه دده‌ها سر بوده. اولاً بزرگ‌وی دلتواز و مهرانگیز نبوده. دماغش پهن نبوده. بار یک نبوده. چشماش هم گرد نبوده بادامی نبوده. موهایش هم کرنجی نبوده. عین دوتا مجسمه دختر سیاهانی که بفل ساعت تو اتاق ارسی هست. نه مٹ من لثه چون که ابرو ندارم هیچی. چشم کپه نخوچی. دماغم کپرد کونه. لبام توت می‌تکوله. لثه چون من هنوز خونه آقائی بزرگ بودم که یک روز از خونه نواب اومد خونه آقائی بزرگ. اومده بود خانمارو واسه پرسه آقائی نواب وعده بگیره. آقائی نواب رو دم قونسلخونه تیر زده بودن. چادر کربدوشین مشکی سرش بود. از در اتاق که اومد تو، سرشو یواشی آورد پائین که لکنه به سردراتاق بخوره، بسکه قدش بلند بود. شونه خالم بزرگ رو هم ساج نکرد. می‌گفت سلام، والسلام. از تو یه دستمال حریر سیاه یه نعلبکی پر از قهوه پوداده درآورد. گذاشت جلو خالمی بزرگ...

بعدش تو همه شیراز پیچید که کی بوده و چکاره بوده. ننه چون یه روز سدا تا درشکه لولونو دم در خونه نواب وامی‌سه، یه کاکا سیاه باکت و شلوار و کلاه پوسی از درشکه اولی پیاده می‌شه، دنبال او هم کاکاهای دیگه. همه‌شون با کلاه پوسی و فکل و کراوات. آخر از همه یه کاکائی پیاده می‌شه که

۲. سیاهی

۳. بهضم اول و دوم موهائی که جمدهای دین دارند.

۴. نیمه نخودچی

۵. پوشش حصیری چاودکان

به صندوقچه با روکش مخمل قرمز دستش بوده. اینا لته، همشون وزیر وزرای شهر نورالصبّا بودند. در می زتن میان تو خونه نواب. خانم نواب می فرسه دنبال نورالصبّا، وقتی نورالصبّا میاد، همه شون تعظیمش می کنن. هی تعظیمش می کنن. تو صندوقچه لته، لباسای بنارس و جواهر بوده. میدن نورالصبّا می کنه برش. وقتی رد می شده که بره سوار درشکه بشه، کاکاها بازم تعظیم می کنن. همچی تعظیم می کردن که سرشون می خورده به کاسه زانوشون،... حالا لایه ملکه شهر خودشونه. لته از اون روز تا حالا آرزوی همه دده سیاه اینه که یکی بیاد بردشون.

و علی می گفت: «شاید دنبال تو هم اومدن. لته اگر بیان، تو من رو ول می کنی میری؟»
و مهرانگیز می گفت: «حالا بگیر بخواب تا صبح بشه بپنیم.»

*

علی همین جورها می دانت که مادر مهرانگیز باجی دنواز بود. اما پدرش؟ مادر علی همیشه از کنیزهای پدر خودش تعریف می کرد. از سفره‌ای که می انداختند و یست نفر دوش می نشستند. از سفر مکه مادرش و از شوخیهای پدرش با کل کاپیتان جهاز یاد می کرد. البته لدینه بود. شنیده بود.

مادر علی می گفت که قرب باجی دنواز از همه کنیزها بیشتر بوده است. حتی به سفر مکه هم برده بودندش. اما بعد از سفره‌وایی شده، چه کارها که نکرده. مهرانگیز هم همبازی خانم زاده‌ها و آقا زاده‌ها بوده. و غصه می خورد. که مجبور شده است مهرانگیز را در خانه شوهر به کار وادارد: «آدم سر جهازی رو که به کار وانی داره. سر جهازی صندوقدار خانم می شه. اما کو صندوقی که مهرانگیز صندوقدارش بشه؟»

علی حتی به یاد داشت که روزی باجی دنواز عصا زنان با لباسهای پاره مثل درخت لته کهنه به خانه آنها آمد. مادرش داشت سرخوس وضو می گرفت، وقتی پایش را مسح کشید داد زد: «مهرانگیز یا مادرت آمده.» و مهرانگیز دوان خود را از آشپزخانه بیرون انداخت و دست انداخت گردن

مادرش.

بعد مادر علی ایستاد به نماز. علی و دو خواهرش در اتاق ارسی که اتاق پذیرائیشان بود جمع شده بودند و برخلاف همیشه ساکت و دو زانو نشسته بودند. حاجی دلنواز ته اتاق نزدیک در نشسته بود و اشک می ریخت و تعریف می کرد که ارباب سرپیری از خانه بیرونش کرده. هیچ جا هم ندارد برود. علی و خواهر کوچکترش به گریه افتادند. اما خواهر بزرگتر گفت: «بچه ها بریم بازی.» خواهر کوچکتر علی رفت کت کهنه اش را آورد داد به دلنواز. علی خوشش آمد. او هم رفت هرچه نخودچی کشمش قایم کرده بود آورد و ریخت تو دامن دلنواز. مادر همچنان نماز می خواند و گاهی صدای آهسته اش را بلند می کرد. علی با همه بچگی می فهمید که به آنها نهیب می زند. حتی می فهمید که نماز خود را مخصوصاً طولانی کرده. قنوت را آن قدر طول داد که حوصله علی سر رفت. آخر سر که مادرش سه بار دست به سر زانوهایش زد علی نفس راحتی کشید. دلنواز آمد شانه خانم را ماچ کرد. زبانش می گرفت. شروع کرد که داستان خود را از سر بگوید: «آگه آگانی زنده بود ما نیتصاب نمی شدیم.» مادر علی گفت: «همه شو شنیدم. بسه، بسه.» دلنواز گفت: «اجازه بدین امشب تو زوگالدونی بخوابیم.» مادر گفت: «نمی شه، مگه ما باید چند تارو نوں بدیم؟ تازه مهر انگیزم زیادیه.» دلنواز گفت: «میفتم به گدائی. عاجزم.» مادر علی گفت: «به من چه؟ بیفت.» علی و خواهر کوچکش به گریه افتادند و به مادر التماس کردند که دلنواز را نگه دارد. مادر به آنها چشم غره رفت.

بعد صدای عصای دلنواز از دالان به گوش رسید. درک ارسی را بالا زده بودند و علی روی هره نشسته بود و نق می زد و به مادر التماس می کرد. مادر گفت: «بچه پاشو بیینم.» بعد داد زد: «دلنواز برو خونه منور خانم. گناه کردیم که ما خواهر بزرگتر شدیم؟»

بعد علی رفت توی آشپزخانه پیش مهر انگیز. مهر انگیز داشت هیزم زیر اجاق می گذاشت. علی نشست پهلویش. اشک از چشم مهر انگیز می ریخت پائین، یک اشک از چانه اش سرازیر شد به طرف گردنش. علی گفت: «ننه جون گریه نکن آگه خاله من نگهش نداشت خودم که بزرگ شدم...» مهر انگیز گفت: «گریه ای کنم. دود رفت تو چشم.»

علی پرسید: «کودود؟»

مهرانگیز انگشت گذاشت روی دماغش و گفت: «به خانمی نگي که گریه کردم ها.»

*

یک ماه گذشت. شاید هنوز یک ماه هم نشده بود. یک روز طرفهای عصر شوهر منور خانم آمد دنبال مهرانگیز. مهرانگیز رفته بود حمام. شوهر منور خالم در گوش مادر علی بچ بچ می کرد و مادر سر تکان می داد و می گفت: «لااله الا الله. بمیرم خواهر تو چه دردمسری افتاد.» بعد مادر بلند شد و گفت: «علی دو بزن برو سر حمام. به مهرانگیز بگو زود بیاد» علی داشت کفشهایش را پا می کرد که صدای مادر را خطاب به شوهر منور خالم شنید: «شمام برید. نمی خوام بیاد اینجا عرو بوق راه بندازه، راه براه ببریدش.»

علی و شوهر خاله اش به حمام رسیدند و پشت پرده کرباسی حمام ایستادند. شوهر خاله علی، زن اوستای حمام را صدا کرد و آهسته چیزی به او گفت. زن اوستا رفت و علی و شوهر خاله اش پشت پرده ماندند. علی صدای مهرانگیز را شنید که می گفت: «امون بدید سر مردگیم رو بشورم و پیام.» صدای زنی در جواب گفت: «نمی شه، کار واجیه. زود باش.» و باز صدای مهرانگیز آمد که: «خواستگار برام اومده؟ زن اوستا؟» و صدای بشکن شنیده شد. و باز صدای زن: «ننهت داره جون می کنه، تو بشکن می زنی؟»

و صدای یک فریاد که علی زد به گریه.

بعد هرسه راه افتادند و مهرانگیز سه بار در کوچه زمین خورد. وارد خانه منور خانم شدند.

منور خانم به شوهرش گفت: «بچه رو آوردی چه کنی؟»

— خودش اومد.

بعد خاله اش داد زد: «نیر یا علی جون اومده» و بعد رو کرد به

شوهرش و گفت: «خدا یا بر زدنش بد وقتی مرد. تنگ غرویه.»

نیر و علی رفتند بازی. نیر گفت: — علی یا مرده بازی بکنیم.

علی پرسید: — باجی دلنواز مرده؟

نیر گفت: — ها بله. حالا می خوان ببرنش حموم.

*

روز چله دلنواز، علی و مهرانگیز رفتند «صفه تربت» سر خاکه. خیلی گشتند و از خیلها پرسیدند تا گور دلنواز را پیدا کردند. تل خاکی بود و یک آجر روی تل خاک گذاشته بودند. مهرانگیز تل خاک را در بغل گرفت و چنان گریه کرد که علی ترسید.

شب آن روز علی به انتظار بود که مهرانگیز چراغ آشپزخانه را خاموش بکند و بیاید قصه بگوید. یک قصه به قصه های مهرانگیز اضافه شده بود. قصه سرگ مادرش. اما مهرانگیز پیدایش نمی شد. چراغ آشپزخانه هم خاموش شد و مهرانگیز نیامد. نیامد که نیامد. و علی دلوپس شده بود و خوابش نمی برد. عاقبت دیر وقت بود که صدای پیچ پیچ مهرانگیز را شنید و بعد سایه پدرش از جلو اتاق گذشت.

صبح روز بعد پدر عینکش را گم کرده بود. همه جا را می گشتند و حتی بچه ها به جستجو مشغول بودند اما مادرش انگار نه انگار که عینک آفام شده دخالت نمی کرد و حتی زیر لب پوزخند هم می زد، که علی از آن پوزخند خوشش نیامد. علی رفت سر جانماز مادرش که شاید عینک را لای جانماز مادرش بیابد. هنوز حرمی را پس نزده بود که مادرش گرفت و پرتش کرد وسط اتاق. داد زد: «نچس می کنی.» عاقبت پدر بی عینک سرکارش رفت. و از آن شب به بعد هر شب با عینک می خوابید. هنوز علی مدرسه نمی رفت. اما هر دو خواهرش مدرسه می رفتند. مهرانگیز بچه ها را سالنه بود و برگشته بود. مادر علی در آشپزخانه بود. علی در آستانه پنجدری نشسته بود و همه چیز را می دید. وقتی مهرانگیز وارد آشپزخانه شد مادر علی با یک کنده هیزم زد به سرش. علی از آستانه در پرید توی حیاط. به آشپزخانه رفت و سعی کرد دست مادرش را بگیرد. و گریه می کرد. اما مادرش پوزخند می زد. سر مهرانگیز شکسته بود و خون می اند. علی گریه کنان گفت: «نزید من می ترسم. می ترسم.» اما مهرانگیز گریه نمی کرد. مادر گفت «دصیاه خون دیده. تو چته؟» بعد مهرانگیز رفت سر حوض نشست و سرش را با آب حوض شست. اما خون بند نیامد و علی از گریه نکردن مهرانگیز حیرت می کرد. مادر سرقلیان را که کنار حوض بود برداشت و سوخته تنباکو ریخت روی زخم. گفت: «آخرش جنده می شی.» علی می پرسید «جنده چیه؟» مادر گفت «قابله میارم.» علی پرسید: «قابله؟»

آن وقت مهرانگیز زد به گریه.

*

بدی تابستانها این بود که میان علی و مهرانگیز جدائی میفتاد. روی حوض تخت می زدند و پدر و مادر و بچه ها روی آن می خوابیدند. مهرانگیز وسط حیاط بر زمین می خوابید.

غروب یک روز، نور خانم و دخترش لیر به خانه آنها آمدند. نور خانم چهار زانو کنار مادر علی روی تخت نشست. قلیان زیر لبش بود و یواش یواش چیزی می گفت و گریه می کرد و اشکها را با گوشه چارتدش پاک می کرد. بچه ها روی پلکانی که به کفش کن ارسی منتهی می شد «قلعه گیری» بازی می کردند. لیر و علی یک طرف بودند و بچه های دیگر یک طرف. یک بار که لیر و علی قلعه را به زور گرفتند دست انداختند کردن همدیگر و همدیگر را مچ کردند. مادر علی که چشمش به بازی بچه ها بود و گوش به درد دلهای خواهرش می داد، سر علی داد زد: «پسر حیا کن.» نور خانم قلیان را کنار گذاشت و گفت: «چه عیبی داره خواهر؟ مگه نافشون رو بر احم لیریدیم؟» مادر گفت «تا تقدیر چه باشه؟»

نور خانم و دخترش آن شب ماندند و روی تخت جای پدر علی خوابیدند. بعد از جروبحث زیاد، مهرانگیز ظرفهای شسته را که همیشه روی تخت آشپزخانه می گذاشت جمع کرد، گذاشت روی تلواره. تخت را از آشپزخانه بیرون کشیدند و رختخواب «آقا» را روی آن انداختند. مادر علی اصرار داشت که مهرانگیز آن شب را در اتاق بخوابد. اما به میانجی گری نور خانم که «خواهر از گرما هلاک می شه» تسلیم شد.

شب مهتابی بود و علی از نور ماه که چشمش را می زد خواب نمی رفت و تازه وقتی خوابش برد از خواب پرید. زیرا نمی خواست صبح آن شب تشک خیسش را جلو چشم دخترخانه بر آفتاب بگذارند. معمولاً مادرش اینکار را با عتاب و سروصدا انجام می داد. مادر خواب بود و نور خانم خورخوری می کرد. علی احساس می کرد که صدای پیچ پیچ مهرانگیز را می شنود. ذوق کرد. صدا زد: «نه، نه جون» بعد پا شد در رختخوابش نشست. به نظرش آمد که الگار لعاف پدرش باد کرده. به خیال یغتنک افتاد که وصفش را از مهرانگیز شنیده بود، منتظر ماند که پدرش دماغ گلی یغتنک را بگیرد و او را قسم بدهد و جای

گنجها را از او پیرسد. اما دماغ بختک را نمی توانست ببیند و بختک می جنبید و تنقل می کرد. علی را هراس گرفته بود. اما هنوز امیدوار بود. عاقبت باد لحاف خوابید. بختک باشد. علی داد زد: «بگیرش. دماغشو بگیر.» و مادر نهیب زد: «بخواب» و علی جایش را ترک کرد.

صبح باز هیزم بود و سرشکسته مهرانگیز و تشک خیس علی که در آفتاب سینه کش دیوار گذاشته بودند و مهرانگیز غمگین به او نگاه می کرد و می گفت: «تو نبایستی اینکارو می کردی.»

*

منور خانم و نیر چند روز ماندند تا شوهر خاله علی به خاله آنها آمد. منور خانم در پستوی ارسی قایم شده بود. بعد بیرون آمد و گریه کرد و بعد همگی رفتند. موقع رفتن مادر علی بلند گفت: «خواهر یادت نره، بفرسی ها.» چند روز بعد زن قلچماقی که موی قرمز و دست و پای حناپسته داشت به خاله آنها آمد. مادر علی جلو زن پاشد و او را بالا دست خود نشاند. اما هرچه مهرانگیز را صدا کرد که شربت بیاورد مهرانگیز جواب نداد. مادر، علی را فرستاد که مهرانگیز را بخواند. مهرانگیز روی تخت آشپزخانه سر دو پا نشسته بود و مثل یید می لرزید. علی پرسید «چته؟ سرده؟ پرو تو آفتاب.» اما مهرانگیز جم نمی خورد و با وجودی که صدای مادر علی را می شنید جواب نمی داد. عاقبت زن قلچماق به آشپزخانه آمد. دستش را به کمرش زده بود و می گفت: «سیای یا پیام؟» مهرانگیز را کشان کشان به ارسی برد و در را از پشت چفت کرد. علی و خواهرانش پشت در بودند. خواهر بزرگ علی آهسته چیزی در گوش خواهر کوچکتر گفت و هر دو پکی زدند به خنده.

بعد صدای جیغ مهرانگیز از اتاق شنیده شد. علی به گریه افتاد و گریان گفت: «ننه، ننه جونم.»

*

علی خود را برای امتحانات دوره اول متوسطه آماده می کرد که پدرشان زمین گیر شد. پدر آرزوها داشت که هیچ کدام عملی نشد. حتی برق خانه را هم نتوانست بکشد. در صورتی که یک سال می شد که خانواده منور خانم برق داشتند. بیماری پدر که شدت گرفت خواستگاری برای خواهر کوچک علی پیدا شد. پدر به ملاحظه خواهر بزرگتر روی خوش به خواستگار نشان نداد.

شب امتحان فیزیک علی داشت بسختی از وزن مخصوص اجسام سر در می‌آورد که مهرانگیز هراسان وارد اتاق شد. چشمهایش از وحشت گرد شده بود و نفس نفس می‌زد. دیگر فرسوده شده بود. علی پرسید «چنه؟» مهرانگیز گفت: «آقائی کوچیک، به جغدی رو پشت بونه. می‌خنده. خیلی می‌ترسم. جغد از همه چی خبر داره. پیغمبر پرنده هاس.»

علی گفت: — از چی می‌ترسی؟

— آقائی بزرگ...

علی پرسید: — خوب حالا می‌گی چکار بکنم؟

مهرانگیز گفت: — آقائی سیاس بریم قمش بدیم.

علی و مهرانگیز از پله‌های پشت‌بام بالا رفتند. مهرانگیز یک سینی در دست داشت که در آن قرآن و برگ سبز و نان و نمک گذاشته بود. روی پشت‌بام پاورچین پاورچین به جغد نزدیک شد و پشت سرش نشست. قرآن را در دست گرفت. آهسته زمزمه کرد: «تورو بای قرآن، تورو بای نون و نمک...» علی خنده‌اش گرفت. جغد بال خود را مثل بادبزن باز کرد و پرواز کرد. مهرانگیز خوشحال بود گفت: «رفتش. میره تو خرابه خودش. خونه که نمی‌سازه، تو خرابه‌ها زندگی می‌کنه. شرشو از سرما کنده.»

پدر علی هفته بعد سرد و علی در امتحانات رد شد. و سال بعد چون نان‌آور خانواده شده بود به مدرسه نرفت. در همان حجره‌ای که پدر علی حسابدار بود کاری به علی دادند. ظهر اولین روز کار، علی برای مهرانگیز و خواهرانش ادای صاحب حجره را درآورد. عصایش را روی زمین کشید، تف انداخت، در کشو میز را با کلید گشود، تو یک قوطی کبریت چای ریخت و شش حبه قند شمرد و روی میز گذاشت. خواهرها و مهرانگیز از خنده غش کردند. اما مادر بچه‌ها نهیب زد: «نخندید هنوز کفن باباتون خشک نشده.»

مهرانگیز از شنیدن اسم «کفن و بابا» به آشپزخانه رفت و زاری کرد. مادر علی داد زد: «مهرانگیز، جل و پلاست رو جمع کن و بیا از این خونه برو، نون خور زیادی نمی‌خوام.» که زاری مهرانگیز وحشیانه شد، با دست به سرش می‌زد و موهایش را می‌کند. علی زیر بغلش را گرفت، بردش لب حوض و گفت: «آب بزن به صورتت. مگه سن می‌زارم تو از این خونه بری؟»

*

اواخر تابستان به اصرار سنور خانم، خانواده علی لباس سیاه را از تن درآوردند، اما مهرانگیز هنوز چارقد سیاه سرش بود. مادر علی نتوانسته بود مهرانگیز و جل و پلاستن را بیرون بریزد اما تهدید او و کشمکش با علی بر سر او ادامه داشت. اوایل مهر عروسی خواهر کوچک با همان خواستگار که پدر پذیرفته بود سرگرفت. سنور خانم و نیر هفت شبانه روز در خانه عروس ماندند. عصرها جوانکها به اتفاق مهرانگیز در اتاق پنجدری جمع می شدند. خواهر بزرگ متفکر می نمود و بغ می کرد. خواهر کوچکتر با گونه گلگون و صورت بند انداخته و زیر ابروی برداشته آدم دیگری شده بود و خنده از لبش دور نمی شد. نیر با وجودی که از علی رو می گرفت اما وقتی از خنده پیچ و تاب می خورد چادر از سرش سفتاد. بزرگ شده بود و عشوهری می کرد. علی شروع می کرد به ادا درآوردن. خواهر بزرگتر حتی وقتی دیگران از خنده غش می کردند لبخند هم نمی زد. علی ادای همه را درسی آورد غیر از ادای او را.

یک روز علی چوب بلندی دست گرفته بود و داشت به دیوار که نقشه جغرافی خیالش بود اشاره می کرد. اول ادای معلم تاریخ را درآورد و بعد ادای معلم جغرافی را و هر دو درسی را درهم کرد، می گفت «این تسمه دراز و باریک مصره. اینم شط نیله. فرعونهای مصر خودشون رو خدا می دونسن و کوه ساختن مثل کوههای خدا که از اونجا برن به آسمون.» خواهر بزرگتر اخم کرد و حرف علی را برید: — علی کفر می گی. بگو استغفرالله.

نیر گفت: — عزت جون داریم بازی می کنیم، مشغولمون می کنه، بله؟ — بازی؟ بگه بچه اید؟ آگه زن داشت بچه ش قد من بود. مهرانگیز گفت: — ایشالله آقائی زن می گیره، بچه شو خودم بزرگ می کنم، تو هم عزت خانمی اسمال نه، سال دیگه سیری خونه بخت. به دلم برات شده. عزت خانم دیگر حرفی نزد. نیر گفت: — علی آقا تا اونجا گفتی که کوه می ساختن.

و علی ادامه داد: — بله، اما کوه ساختن که آسون نیست، آدم کوه مثل خدا نیست که به یک چشم بهم زدن کوه بسازه. بگه «کن» بشه «فیکون»، این کوههارو برده ها ساختن. خیلیهاشون تو آفتاب تند زیر شلاقها مردن.

خیلیهاشونم سنگهارو گذاشتن روستک و یا علی مدد — هی رقتن بالا. دست فرعونها هم که به آسمون نرسید هیچی. روهمین زمین مردن. بعد هم سومیائیشون کردن و تودل این کوهها گذاشتنشون.

مهرانگیز یا چشمان خیره پرسید: — آقائی، مردم مصر سیاه هستن؟ —
علی گفت: — نه، مهرانگیز، سیاه نیستن. اما فقط به سیاهای نپس که ظلم می‌شه.

*

سادر علی ساعت بزرگی را که در طاقچه ارسی گذاشته بودند و مجسمه دو دختر سیاه در دو طرفش بود فروخت. پولش را کرد جهاز و با خواهر کوچکتر به خانه بخت فرستاد. با وجودی که خواهر کوچکتر به خانه شوهر رفت و با وجودی که صاحب حجره، علی را منشی خود کرده بود باز همیشه هشت خانواده در گرو نه بود و تهدید مهرانگیز به نانخور زیادی بودن ادامه داشت. مهرانگیز هر وقت فرصت می‌کرد تهنوی کار مرده‌های بصری را از علی درمی‌آورد: — «چه طوری تا حالا هفتاد و هفت کفن نپوسوندن؟ چه جوری؟ آقائی، سیاهارو از بصر می‌آوردن؟ مصر شط داره؟ نه خودت گفتی همه جا شط هست. منم شنیدم که شهر نورالصبای زیر مصر بوده، به شهری بوده انگار بهشت. نورالصبای شازده همین شهر بوده.»

*

مادر علی یک دیگ بزرگ سسی را که در آن سالی یک بار روزهای قتل امام حسن، شله زرد نذری می‌پختند فروخت. نصف پولش را به پیرزنی داد که عامل بخت‌گشائی بود و نصف دیگرش صرف مهمانی پاگشای خواهر تازه عروس شد. روز مهمانی علی به حجره نرفت و از مهمانها پذیرائی کرد. نیر و سنور خانم هم بادمجان دورقاب می‌چیدند و مجیز کسان داماد را می‌گفتند. مادر دست به کمر زده بود و مثل همیشه به مهرانگیز خرده فرمایش می‌داد. مهرانگیز مثل فرفره می‌چرخید. می‌آورد، می‌برد، تعارف می‌کرد. غروب نشده بود که مهمانها رفتند. اما سنورخانم و نیر ماندند. علی در اتاق پتجدری دراز کشیده بود. نیر هم در همان اتاق نماز می‌خواند. صورتش گل انداخته بود و چشم از علی بر نمی‌داشت. علی هم طوری خوابیده بود که چشم در چشم او داشته باشد. مهرانگیز آنقدر آهسته به اتاق خزیده بود که حتی علی متوجه نشده

بود. علی دست مهرانگیز را بر بازوی خود حس کرد. مهرانگیز درگوشش نجوی کرد. «آقائی با من بیا» علی خسته بود و از نیر و قرص صورتش و چشمهای خندان و شرمگین او نمی‌توانست دل بکند. اما دل مهرانگیز را هم هرگز نمی‌شکست. این زن بزرگش کرده بود، از مادر به او لزدیکتر بود. دل‌بال او راه افتاد. پشت در بسته ارسی ایستادند و گوش دادند، صدای منور خانم واضح شنیده می‌شد:

— این خواستگار خوب هم هست اما قول و قرار...

علی باقی حرف منور خانم را نشنید. قل‌قل قلیان نمی‌گذاشت. مادرش بود که قلیان می‌کشید. جواب مادر آمد که: «تا قسمت چه باشد».

منور خانم جمله‌ای گفت که تنها یک کلمه از آن به گوش رسید. «دست بدست». اما جواب مادر معنای کلام او را روشن کرد: «خواهر من ابداً توقع ندارم که به انتظار ما بنشینید. می‌دونی که موجب علی کفاف زندگی خودمون روهم نمی‌ده، چه برسه به اینکه بیخوام عروس هم بیارم».

— گفتم شاید خاطرخواه هم باشن، گناه داره.

جواب مادر خشن آمد که: «علی هنوز بچه‌اس. به خاطر خواهیش خیلی مؤلده».

جواب منور خانم هم واضح و صریح آمد که: «اینارو گفتم که بعد گله نکنین».

علی به عجله لباس پوشید و بی‌خدا حافظی از منور خانم و نیر آنها را ترک گفت. مهرانگیز که در خانه را برای او باز می‌کرد تا بعد ببندد گفت: «آقائی نکنه غصه بخوری‌ها، غصه ریشه آدمیزاد رو خشک می‌کنه».

علی دم در ایستاد. گفت: «الآن برم تو اتاق بهشون بگم نیر مال منه؟ حق ندارن شوهرش بدن، بگم نیر از بچگی با من بوده، همیشه نیر با من بوده؟» و برگشت. اما مهرانگیز جلو علی را گرفت و گفت:

«آقائی اوقات خانمی تلخ می‌شه. دعوا و مرافه راه میندازه. بد از پدر می‌شه... و بعد: «اگه یه چادر کردوشین سیا داشتیم، می‌کردم سرم می‌رقتم خونه منور خانم، می‌گفتم: — منور خانم، آقائی... چی چی می‌گفتم خوب بود نه؟»

*

یک روز ظهر علی هر چه در خانه را زد کسی در را به رویش باز نکرد. و از داخل خانه صدای دشنام و زاری میآمد. علی ترس برش داشت و محکمتر به در کوفت. عاقبت خواهر علی در را گشود. علی تو آمد. مهرانگیز را دید که دراز کف باغچه افتاده، پشانش شکسته و کارد بزرگ آتش خانه کنار حوض برق می زند. علی نگاهی به مادرش کرد که لرزان و وحشت زده می نمود، بغض گلوی علی را گرفت، پرسید: «چه خبره؟ شما را به خدا چه خبره؟»

مادر گفت: «یا جای من یا جای این ددصیاه بمبایی، همه تون این سیاه بدترکیب رو به من ترجیح می دین. اون بابات، اینم خودت، می دولم تو هم بهش راه داری.»

علی حیرت زده چشم به مادر دوخت و گفت: «شمارا به خدا بسه، مگه چی شده؟»

— «هیچی. دیگه چی چی می خواستی بشه، نگا کن.» و دو قطعه موم بهم چسبیده داد دست علی. علی سردر نمی آورد که این دو قطعه موم چیست. حیران به مادر و بعد به خواهر و بعد به مهرانگیز نگاه کرد که همانطور کف باغچه افتاده بود و ناله می کرد، صدای مادر آمد که: «بله دیگه حالا جادو می کنه، این دو تا عروسک بهم چسبیده رو تو آتش خونه پیدا کردم. ازش می پرسم اینا چیه، می گه برای آقائی و نیر خانمیه که بهم برسن. مگه من گیساسو تو آمیاب سفید کردم؟ تو پیرزن هفهورو نشناختم؟ تو آگه جادو بلدی چرا برای این دختره نمی کنی که بختش وا بشه؟ ها؟ بعد بهش گفتم بایس همین الان تا علی نیوسده از این خونه بری، کارد و ورداشته شو بکشه.»

مهرانگیز اینک نشسته بود و گل آلود و خونین بود. گفت: «آقائی من از حرفای خانمی به سرم زد، کارد رو ورداشتم خودمو بکشم، خلاص بکنم. من ددصیاه چه قابلیت دارم که خانمی رو بکشم یا چشم بد به بیچه خودم بدوزم. من موهامو تو این خونه سفید کردم...» و گریه اسانش نداد.

شب که علی به خانه آمد مهرانگیز را دید که روی سکوی دم در خانه نشسته و بچه اش را کنارش گذاشته است، علی را که دید بغضش ترکید: «بایس من دیگه برم. خانمی حرفا می زنه که دود از کله آدم بلند می شه، کسی که به بیچه خودش اسناد بد می بنده دیگه به من ددصیاه حق داره هر چی بگه. نه چون این دو تا عروسک سومی رو بگیر، یه چیز سنگین بش بیند، بنداز تو

حوض، تا هفته دیگه نیر مال تو سی شه. حالا باید خداحافظی بکنم، لنه من تورو بزرگ کردم، من...»

— حالا کجا میری؟ کجا داری بری؟

مهرانگیز اشکش را پاک کرد و گفت: «آقائی تو غصه منو نخور. میرم خونه منورخانمی، ایشالا سی شم سرجازی نیر خانمی. با هم برمی گردیم خونه خودت، پیش آقائی خودم. لنه من خاک کف پات هم، اما اگه منور خانمی قبولم نکرد، لنه سی شینم دم بازار ارسی دوزا گدائی سی کنم. اونجا گاهی سر بز، سی زنی؟»

*

چند ماه بعد نیر شوهر کرد. مهرانگیز هم سرجازی اوشد و با عروس به خانه داماد رفت. اما داماد علی نبود. منور خانم و نیر برای خداحافظی و دعوت عروسی به خانه علی آمدند. او خودش را نشان نداد و به عروسی هم با همه اصرار مادرش نرفت. شب عروسی نیر اولین شبی بود که علی نتوانست بخوابد. خیال می کرد چیزی در تشکش افتاده. چند بار باشد تشکش را جستجو کرد. چیزی نبود.

فردا پیش از ظهر در خانه را زدند. منتظر مادر و خواهرش نبود. به این زودی از عروسی نیامدند. در را گشود مهرانگیز بود با چادر کربدوشین سیاهی بر سر، اما چادر کهنه بود. با هم به اتاق پنجدری رفتند. مهرانگیز دستمال بسته ای را از زیر چادرش درآورد. با آداب تمام گذاشت جلو علی. یک بشقاب شیرینی بود که توی روسری حریر گلداری پیچیده بودند.

علی پرسید: — اینا چیه؟

— آقائی بارخاطرم به شما بود. شیرینی عروسیه.

علی دلش گرفت. برای آنکه حرفی زده باشد پرسید: «عروس و دوماد رو ول کردی آمدی اینجا؟»

— از نیرخانمی اجازه گرفتم.

علی سکوت کرد. مهرانگیز گفت: «دوماد سرش طاسه. دیشب نفهمیدم ها. دیشب تو حجله خونه کلاه سرش بود. صبحی که من رقتم جاشون رو جم کنم دیدمش. سرش طاسه. افسر شهر بالیه. به نظرم کشتی گیرم باشه. یه کلنج^۷

۷. به کسر اول و دوم — انگشت کوچک.

آقائی خود می‌آرزد به صدتا از این دوسادا.
 بغض گلوی علی را گرفته بود. پرسید: «نیر چطور؟ خوشحال بود؟»
 مهرانگیز سرش را تکان داد. لبهایش به پائین کشیده شد. انگار می‌خواست گریه بکند. گفت: «نه. دیشب تو حجله‌خونه رو تخت نشسته بود. هر چه خانما می‌گفتن دستت رو بده... آخه می‌خواستن دس به دس بشون بدن. دسشو نمی‌داد. خانما می‌گفتن رونما می‌خواد. نه آقائی. نیر خالی رونما نمی‌خواس. اما خیلی قشنگ شده بودها. گل شمدونی قرمز زده بودن به سرش و توگله‌ها به چراغ تریکه روشن بود. لمی دونم چه جور؟ قدرتی خدا هر وقت نیر خالی می‌خواس چراغ تریکه روخاسوش بکنه می‌تولس. قوواش دس خودش بود، نه. آخر عاقبت دوساد زور ورزی کرد و دست نیر خالی رو گرفت. یه گل شمدونی افتاد رو تخت.»

*

نیر و پسرش بیژن با مهرانگیز گاهی به‌خانه علی می‌آمدند. اما افسر شهربانی در این چند سالی که داماد خانواده شده بود غیر از عیدها به‌خانه آنها نیامده بود و با علی دوکلام هم حرف نزده بود. نیر برای پسرش یک دست لباس نظامی دوخته بود. بچه در لباس نظامی هرچند ناراحت به‌لظر می‌آمد اما سینه جلو می‌داد و باد می‌کرد و شمشیر چوبی کوچکش وقتی راه می‌رفت به‌پایش می‌خورد. علی یک‌بار از نیر پرسیده بود: «بچه رو از حالا به این چیزا عادت میدی؟» نیر گفته بود: «قشنگه؟ نیس؟» و علی دلش گرفته بود. اما نیر دیگر لباس نظامی را وقتی به‌خانه علی می‌آمدند، تن بیژن نکرده بود. جناب‌سروان رفته بود مأموریت و نیر و مهرانگیز و بیژن ظهر ناهار خانم علی مهمان بودند. نیر جاق شده بود و یی‌جباب بود و وقتی می‌خندید کوتاه‌هایش چال می‌فتاد. اما نگاهش که به علی دوخته می‌شد اندوهگین و گلایه‌کننده بود. عزت‌خالم بعد از ظهر هادراسی می‌ایستاد به‌نماز. خیلی مؤمن شده بود و نمازهای طولانی می‌خواند.

بعد از ناهار مهرانگیز بیژن را به اتاق پنجدری آورد که بخوابد. علی در همان اتاق دراز کشیده بود و روزنامه می‌خواند. مهرانگیز آلتدر پیر شده بود که دیگر حتی مادر علی اعتقاد راه داشتن یا راه پیدا کردن علی را با او

از دست داده بود.

علی روزنامه را کنار گذاشت و رفت تونخ اداهای بیژن که چقدر شبیه بهجگیهای نیر بود. بیژن شیطنت می‌کرد و نمی‌خواست بخوابد و کتاب عکس‌دار از علی می‌خواست که نداشت. یا لاقول یک مدادرنگی و یک تکه کاغذ. مهرانگیز گفت: «بیجن خان برو آقائی رو ماچ کن تا برات قصه بگم بخوابی. تو این گرما آگه نخوابی بازم خون دماغ میشی‌ها.» و علی به انتظار بوسه بیژن چشمهایش را بست. اما بوسه نیامد.

علی صدای آهسته مهرانگیز را می‌شنید: «به نورالصبّا تعظیم کردن. هی تعظیمش کردن، لباسای بنارس کردن تنش، جواهرات بهش زدن. بعد بردنش شهر خودشون. تو شهر خودشون ننه، یه پادشاهی بوده که دم شط سیاهارو و امی داشته براش کوه بسازن. شهرشون همه چی داشته اما کوه نداشته. پادشاهه دلش کوه می‌خواسته دیگه. سیاهای سنگای صدمنی رو می‌داشتن رو کولشون و می‌بردن کوه می‌ساختن. حالا نورالصبّا اون کوههارو می‌بینه. اما رو اون کوهها درخت سبز نمی‌شه‌ها...»

علی چشمهایش را باز کرده، مهرانگیز را دید که کنار بیژن نشسته دست کرده زیر پیراهن او، پشتش را می‌مالد، پرسید: «مهرانگیز چرا درخت سبز نمی‌شه؟»

مهرانگیز گفت: «آقائی بدخواستون کردم. بیجن خان تا قصه واسش نگم خوابش نمی‌ره، مث خودتون.»

— پرسیدم چرا درخت سبز نمی‌شه؟

— بسکه پای این کوهها خون ریختن. آقائی، خون گربه سیاه و آدم سیاه آخر وعاقبت نداره.

علی چشمهایش را بست. صدای بیژن را شنید که می‌گفت: «بازم بدو.» و باز صدای مهرانگیز و همان قصه‌های قدیمی کنار شط و مردی با چغیه و عگال. و بعد داستانی که علی هرگز از مهرانگیز نشنیده بود:

«ندم زبون سیاهای رومی‌دونس، اما به من کسی یاد نداده. یه روز یه کاکائی میاد خونه آقائی بزرگ با ندم به زبون خودشون حرف می‌زنه. خالمی و آقائی اصلاً حالیشون نمی‌شه چی چی می‌گه. فرداش ندم به چغیه شو می‌ذاره زیر بغلش. می‌گه می‌خوام برم حموم. میره. یه سال ازش خبری نمی‌شه.

همه جارو می‌گردن. انگار آب شده بوده و به زمین رفته بوده. همه می‌گفتن ددصیا فرار کرده. یه روز تنگ غروب برمی‌گرده. اما تنها نبوده. یا من بوده. تو قنناق پیچونده بودتم و زیر چادرش قایم کرده بوده. هی گریه. هی گریه. هی گریه. خانی بزرگ از سر تقصیراش می‌گذره. بعدش هر سال خدا یه روز منو ورمی‌داشته و می‌رفته تا چن روز گم می‌شده...»

علی بلند شد و پرسید: «مهرانگیز تو یادته کجا می‌رفت؟ پیش کی می‌رفت؟»

مهرانگیز گفت: «مٹ خواب یه چیزائی یادم میاد. می‌رقیم سر یه چاب^۹ یه کا کا میومد من ور می‌گرفت تو بغلش. ماچم می‌کرد. خیار تازمی‌گند می‌داد بهم، بعد من پهلو گاوا می‌ماندم. سن از گاوا که می‌چرخیدن، هی می‌چرخیدن، می‌ترسیدم. اما یادم میاد دول^{۱۰} پر آب که از چاه بالا میومد و آبا که شری می‌ریخت پائین خوشال می‌شدم. چرخ چاه هی آواز می‌خوند و هی آبا شری می‌ریخت پائین. ننهم و کا کاهه می‌رقن تو اتاق، درو رو خودشون می‌بسن. سال آخری که رقیم کا کاهه نبود، یه مردی بود به‌ننهم گفت پیدااش کردن. زنجیرش کردن بردلش بوشهر. و ننهم گریه کرد...»

*

یک روز تنگ غروب علی لباسهایش را پوشیده بود و می‌خواست از خانه بیرون برود که در خانه را با شتاب زدند. شوهر نیر بود. با ستاره‌های روی کولش و واکیسل بند و یراق و تعلیمی. پس جناب سروان از مأموریت برگشته بود. علی دلش تو ریخت. گاه چنان از او متنفر می‌شد که دلش می‌خواست ستاره‌های روی کول و واکیسل بند و یراقهایش را بکند، بیندازد دور و تعلیمش را از دستش بگیرد و بزند توی سرش. اما گاهی محبت عجیبی نسبت به او احساس می‌کرد. آخر او به نیر از همه کس نزدیکتر بود. علی منتظر ماند. می‌رسید سر حرف را باز بکند. شوهر نیر گفت: «با من ییائید خودتون تنها.» که ترس علی بیشتر شد. در دل می‌گفت: «نیر یا مهرانگیز؟» دلش می‌خواست تعلیمی را از

۹. چاب - چاه آب جالیز صیفی کاری است. دو گاو چرخ چاه را به حرکت می‌اندازند و با این حرکت آب را با دلو بزرگی از چاه بیرون می‌کشاند.
۱۰. دلو

دست جناب سروان بگیرد... عاقبت پرسید: «چه شده؟»
راه افتادند. علی هرگز به خانه نیر نرفته بود، قلبش می زد. باز پرسید:

— چه شده؟ چرا من باید تنها بمانم؟

— مصدوم خونه تون رو بلد نبود. مجبور شدم خودم بیام.

علی پرسید: «حال دخترخاله م خویه؟ مهرانگیز چطوره؟ پستون بیژن...»
افسر شهرانی گفت: «مهرانگیز شمارو خواسته. پیره زن خرف شده تا تولسته به پرموس تلمبه زده، پرموس ترکید، سرتاپاش سوخته. چند روزه این اتفاق افتاده.»

— حالا کعباس؟ مریضخونه؟

افسر شهرانی گفت: «به زحمتش نمی آرزید.»

علی ساکت شد و تا به خانه نیر پرسند حرفی نزد. نیر در خانه را گشود.
شکمش باز پیش آمده بود و دست بیژن را در دست داشت. چشمهایش قرمز بود، به علی اشاره کرد:

— تو بالاخونه اس. سن دیگه ترسیدم تنها پهلوش بمونم.

علی از پله ها بالا رفت. در اتاق باز بود. رفت تو. مهرانگیز را دید
که مثل یک تکه گوشت نهیده روی تشکی افتاده. صورتش آنقدر پف کرده بود
که چشمهایش درست باز نمی شد. علی را که دید لبخند شکسته ای زد و
گفت: «چشم انتظار بودم، آقائی خودم.»

علی همانطور که ایستاده بود پرسید: «چرا زودتر به من خبر ندادی؟»
می رفتم برات دکتر می آوردم. می بردمت مریضخونه.

— آقائی چه فایده.

بعد علی دید که مهرانگیز خود را زویه پنجره جنوبی اتاق می کشاند.
پرسید:

— پنجره رو وا بکنم؟

— نه آقائی می خوام زویه قبله بشم...

علی تشکش را گرفت و همانطور که مهرانگیز روی آن افتاده بود او را
رویه قبله کشاند.

نیر آمد تو دستمال سفیدی دستش بود. مهرانگیز آرام می نمود. به
نیر گفت: «خانمی مهر توطاچه س. و درارش بزارش رو چشم.»

نیر مهر را از طاقچه برداشت. خاکش را فوت کرد. گفت: «حیف. این مهر شکسته‌س. برم برات مهر درسته بیارم.»
 — «باشه. شکسته باشه. میگن دده یه چشمش کور بوده که مهر شکسته گذاشتن رو چشمش.»
 علی کنار رختخواب مهرانگیز روی زمین نشست. صدای نیر متوجهش کرد: «برم صندلی بیارم؟»
 — نه. نه.

و بعد سکوت. نیر همانطور ایستاده بود و آرام گریه می کرد. دست برد سوچ چراغ را زد. چراغ گرد گرفته‌ای روشن شد. بعد صدای مهرانگیز آمد آهسته. انگار از دنیای دیگری می‌آمد:
 «پاهامو حنا بستن. خنک شدم. با نورالصابا سوار درشکه شدیم. مردا با کلاپوسی. سرچاب فتح الایاله. خیار تازه برام کند. خنک، خنک، خنک. چقدر دل و اندرون آدم خنک... جامو ترو تمیز کرد. گفت میره حموم. رفته حموم... بچه خودم چونمو می‌بنده... من می‌ترسیدم چونشو ببندم. دهنش دیگه کج کج شده بود. سیاه‌کوها رو ساختن. زیر کوها یه شهریه مٹ بهشت میریم دیگه. آب خنک خنک خنک...»
 علی کنار نعلش مهرانگیز نشسته بود. نیر با شکم پیش آمده ایستاده بود. سایه‌اش بر دیوار مثل هرمی بود که بر یک گوشه ایستاده.

عید ایرانیها

پسرها با مادرشان تصمیم گرفتند برای عید ایرانیها حاجی فیروز را
 لئونوار بکنند. از پس از حاجی فیروز خوششان آمده بود، سگشان میکی از
 چشمشان افتاده بود. پدر معلم بود و هر چند امریکائی بود حقوق گزاف
 نمی گرفت. مادر کوتاه بود و وقتی با پدر حرف می زد سرش را بالا می گرفت.
 آدمهای غریبه را در کشور غریبی که اینک در آن می زیستند از لباسهایشان
 می شناخت. به لباسهای محلی و غریب علاقه داشت. از تنوع لباسها می توانست
 فرقی میان آدمها بگذارد. زبانشان را نمی دانست و احتمال هم نمی داد یاد بگیرد.
 پسر بزرگتر، «جان میکلسن» فارسی را از بچه های همسایه داشت یاد
 می گرفت که مادرش بازی کردن با بچه های همسایه را قدغن کرد. «جان» از
 بچه های کوچه که انگار خانه نداشتند خوشش می آمد و به سمت آنها کشیده
 می شد. مخصوصاً دختر بچه ای از میان بچه ها برایش از همه جالبتر بود که
 سوی بور و چشم آبی داشت. شلوار کرکی پایش بود و پاچه های شلوار را
 در گالش سیاهی کرده بودند. کش شلوار گشاد بود و دختر بچه گاهی شلوارش
 را بالا می کشید و گاهی دماغش را، جان به دختر بچه شکلات و آدامس می داد
 اما مادرشان سخت گیر بود. گفته بود اگر بعد از ظهرها که از مدرسه میامدند
 با بچه های کوچه بازی بکنند هزار جور مرض خواهند گرفت.

«جان میکلسن» از یک عادت بچه های کوچه دلخور بود. بچه ها میکی
 را که با جان می دیدند، ابتدا کنار می رفتند و راه می دادند اما هیتکه جان
 و سگش به آنها پشت می کردند داد می زدند: «امریکائی. امریکائی.» و
 سنگ به طرف میکی پرتاب می کردند و دوش را می کشیدند. و میکی بدجوری
 به طرفشان کورس می بست و عوغو می کرد. بچه ها عقب نشینی می کردند. اما
 عجب کله ترسی داشتند.

«تد» برادر کوچکتر فارسی کمتر می دانست، تازه موقع انگلیسی حرف

زدن هم زبانش می‌گرفت. مادرشان زیر زبان‌تد ریگ می‌گذاشت و او را روبروی آینه وامی‌داشت و می‌گفت: «حالا حرف بزن ببینم». و هرچند قصه یک سردی را هم تعریف می‌کرد که: «آن‌وقتها پیش از مسیح یا بعد از مسیح در رم یا یولان همین‌طور مثل تد لکت زبان داشته و با همین تمرینها زبانش طوری راه افتاده که دیگر ول کن معامله لبوده و یکریز سخنرانی می‌کرده است.» اما زبان‌تد چندان راه نیفتاد. اول لبهایش را جلو می‌آورد و تا شروع به تلفظ اولین کلمات بکند حوصله جان سر می‌رفت اما مادرشان عجب پرحوصله بود. پسر کوچکتر از همه هنوز زبانش راه نیفتاده بود. شاید بچه گیج شده بود و نمی‌دانست به زبان «باجی» حرف بزند یا به زبان مادرش.

تد و جان با ماشین مدرسه به خانه برمی‌گشتند، ماشین سر دوراهی نرسیده به قلعهک ترمز می‌کرد و آنها پیاده می‌شدند و تا خاله‌شان چندان راهی نبود. یک روز نرسیده به دوراهی مرد سیاهی را دیدند که روی کنده درختی که شاخه‌هایش را زده بودند ایستاده، اگر وقتی ماشین بچه‌ها رد می‌شد مرد سیاه سلام نطابی نداده بود هرگز به فکرشان نمی‌رسید که مجسمه نیست. وقتی ماشین مدرسه ترمز کرد، تد و جان برگشتند و رفتند سر وقت حاجی فیروز...

روی هم رفته از همه چیز حاجی فیروز خوششان آمد. از لباس قرمز، از کلاه بوقی، از صورت سیاه، از صدای دایره زنگی و از آوازش. و بعد از کنجکاوای زیاد فهمیدند که حاجی فیروز پیش از عید ایرانیها پیدایش می‌شود، اما هنوز زمستان بود و حاجی فیروز آمده بود. پس چرا آمده بود؟ و باز کنجکاوای — و به این نتیجه رسیدند که حاجی فیروز گاهی آب حوض می‌کشد، گاهی برف پاره می‌کند و پیش از عید حاجی فیروز می‌شود. شاید یک زمستان اصلاً برف نیاید. شاید هیچ کس آب حوض خود را خالی نکند. مخصوصاً زمستان و آب یخ زده حوض.

حاجی فیروز بیست سالش نشده بود و مادر نداشت. پس کی لباس قرمز چین‌دارش را دوخته بود؟ لباس حاجی فیروزش که شبیه ییجما بود. اما چین داشت. کلاه بوقیش را خودش ساخته بود، اینکه معلوم است. به عقیده جان میکلسن، «تد» کلاه بوقی از آن بهتر هم می‌توانست بسازد. از مقوا. و رویش رنگ قیرمز می‌توانست بزند و ستاره هم رویش نقاشی بکند. حتی آدمک هم می‌توانست بکشد. نقاشی خود «جان» به پای «تد» نمی‌رسید.

آخر معلوم نشد کی لباس حاجی فیروز را دوخته و تحقیقات «جان میکلسن» که اطلاعات مربوط به حاجی فیروز را جمع آوری می کرد هم به جانی نرسید، اما در عوض این مسئله کشف شد که حاجی فیروز صورتش را باواکس سیاه می کرد. پدر حاجی فیروز، روزهای آفتابی کنار خیابان نرسیده به شاهراه، روی زمین سی نشست. یک قوطی تخته ای بزرگ جلوش می گذاشت و کفش واکس می زد و چه سوزی میامد. اما بهار و عید ایرانیها نزدیک بود و حاجی فیروز خیلی پیش از عید پیدایش شده بود.

پسرها با مادرشان عقلشان را رویهم ریختند و قرار گذاشتند یک دکه چولی در یک قطعه زمین بایر نزدیک خانه شان بسازند و چندتا قوطی واکس و میخ و نعل و بند کفش و لنگ و صابون بخرند تا حاجی فیروز و پدرش مغازه داشته باشند.

دکه را ساختند و رنگ زدند و عکس فوتبالیستها و دوچرخه سوارها و ایزنهاور و میکی ماوس و اعلان پیسی کولا از مجله های خودشان چیدند و داخل مغازه کوچک را آراستند. و چه هیجانی. نقاشی تابلوی بالا سردکان و تهیه بیرق آمریکا و ایران، تمام صبح یکشنبه آنها را گرفت. پسر کوچکتر از همه توی دست و پایشان می لولید. بغلش می زدند و می گذاشتندش روی نیم تخت توی سررا، اما اول یک پایش را زمین می گذاشت و بعد پای دیگرش را و چهار دست و پا و بشتاب و گاهی مثل آدم روی دو پا به سراغشان میامد و بساطشان را بهم می زد و نمی گذاشت به کارشان برسند. سر بچه ها شلوغ بود. حتی نمی رسیدند با «میکی» درست و حسابی بازی بکنند. «میکی» از لانه اش در میامد و یک راست میامد توی سررا و پای جان میکلسن را می لیسید. خوب دست کم سگشان را دوست می داشتند. «تد» و «جان» برمی گشتند و روی سر «میکی» بشتاب دستی می کشیدند و باز مشغول کاری شدند.

دکان کوچک سروصورتی گرفته بود. بیرق آمریکا و بیرق ایران را زده بودند بالای سر دکان، اما «تد» شیرو خورشید بیرق ایران را خیلی واساله نقاشی کرده بود. حتی نتوانسته بود شمشیر را در دست شیر جا بدهد. شمشیر همانطور توی هوا نقش بسته بود و دست شیر ییخودی دراز بود. اما به شمشیر نمی رسید.

اولین مشتریهای دکان کوچک، خانم و آقای میکلسن و پسرهایشان بودند

و حاجی فیروز اسم میکلسن را بدجوری تلفظ می کرد، خیلی بد، و هرچه «جان میکلسن» یادش می داد فایده نداشت. اما اسم جان را خوب تلفظ می کرد. می گفت: «آقا جان».

کار دکان که سرگرفت، «جان» و «تد» به فکر لباس حاجی فیروز افتادند که خاک آلود و شرنده بود. ساتن قرمز - نوار زرد - یک کلاه بوقی منگوله دار. خلاصه یکدست لباس درست و حسابی که به درد یک بازیگر دوره گرد بخورد برایش سرهم کردند و عجب لباس جالبی شده بود. مخصوصاً منگوله های زرد روی ساتن قرمز وقتی می رقصید عجب لرزش قشنگی داشت و حاجی فیروز حداکثر صدا را از دایره زنگیش در می آورد. جان میکلسن یادش داد که کلاهش را آخر نمایش جلو تماشاچیان بگیرد و پول جمع بکند. حاجی فیروز همین کار را می کرد. اما از سشترها فقط پسرهای خانم میکلسن بودند که پول در کلاه بوقی می ریختند و جرنگی صدا می کرد. دیگران پول را روی زمین می ریختند و یا آهسته می دادند دست خودش. بچه های کوچه هم اصلاً پول نمی دادند.

یک روز یکشنبه میکی گم شد. دیگر چیزی به عید ایرانیها نمانده بود. خانم میکلسن می گفت عید ایرانیها درست روز اول بهار است. شاید دوسه روز به اول بهار مانده بود. در هوا با نم نم بارانی که سیامد بوی بهار پیچیده بود. میکی کجا رفته بود که برگشته بود؟ جان میکلسن عقیده داشت که پاسبالها یا سپورها کلک سگه را کنده اند. زهرش داده اند. جان میکلسن دیده بود که خیلی از سگها را همین طوری سر به نیست می کردند. اول سگها دراز به دراز میفتادند و کف از دهانشان سیامد، بعد تقلا می کردند. مردم کوچه باست می خریدند می گذاشتند جلو سگها. اما بیفایده. «تد میکلسن» عقیده داشت که بچه های کوچه میکی را با سنگ و چوب کشته اند. خانم میکلسن زیر لبی می خندید و می گفت: «خیالتان راحت باشد. هیچ پاسبانی جرأت نمی کند سگ قلاهدار یک نفر امریکائی را بکشد. بچه های کوچه هم همین جریزه ای ندارند.» بچه ها غمگین بودند. سادرشان گفت بروید به حاجی فیروز سر بزنید غصه تان کم بشود. شاید او هم خبری از میکی داشته باشد.

پسرها رفتند سر دوراهی. همیشه صدای دایره و شعری را که هیچ وقت یاد نرفتند از دور می شنیدند و بعد که به حاجی فیروز می رسیدند تعظیم بلند بالائی بهشان می کرد و فوری برنامه خودش را اجرا می کرد. اما امروز سر

دوراهی اثری از او ندیدند. در شاهراه هم کمی گشتند و ندیدندش برگشتند و روبه دکه چوبی راه افتادند. باران تندتر شده بود و باد آخرین چرت درختها را پاره می کرد. وقتی به دکان حاجی فیروز رسیدند بیرقهای بالای دکه را دیدند که خیس شده، مثل دو تکه پارچه کهنه آویخته. در دکه چوبی باز بود. باد همه عکسها را ولو کرده بود. یک لحاف و تشک کهنه با پنبه های درآمده گوشه دکه رها شده بود.

تد لبهایش را جلو آورد و پرسید: «ج...چ. چطور شده؟»
 «جان» نگاهی به عکسهای افتاده، لحاف و تشک رها شده در گوشه دکه کرد. چشمش افتاد به کلاه بوقی حاجی فیروز که له شده و روی زمین افتاده بود و ابزار واکسی که تنها بساط مرتب دکان بود. سرش را خارانید و گفت: «یک قلم دزد که نیامده.»

تد گفت: «ش...ش...شاید سرخ پوستها حمله کرده اند...»

جان تشرش زد که: «اینجا سرخ پوست کجا بود؟»

تد گفت: «د... دزد ماسک دار با رولور... سوار براسب...»

جان گفت: «گفتم که دزد نیامده.»

تد گفت: «د... دزد ماسک دار سیاه را ربنده... بیره لینگ بکنه.»

جان بی آنکه توجهی به حرفهای تد نکند پرسید: «سرگ هم ماسک داره؟»

تد گفت: «آه... آره. داس هم داره. یک شنل سیاه هم تشه...»

جان راه افتاد که برود، تد پرسید: «نمای عکسها را بچسبانی؟»

— نه. وقت نداریم. برویم...

تد گفت: «بیرق... بیرق آمریکا را... نجات نمی دیم؟»

با هم از دکه در آمدند. از دو راهی گذشتند و به شاهراه رسیدند و

حاجی فیروز را دیدند اما با چه وضع حیرت آوری.

چهارتا سرد یک صندوق چوبی دراز را روی دوش گرفته بودند و از جلو

می رفتند. حاجی فیروز از دنبال آنها میامد. کلاه بوقیش سرش نبود و با دایره

به سرش می زد و دایره جبرنگ خدا می کرد. نزدیکتر رفتند و به حاجی فیروز

رسیدند که گریه کرده بود، دو شیار سفید روی صورت سیاهش نقش بسته بود.

لباس ساتن قرمز به آن قشنگی سیاه شده — خیس شده — به تنش چسبیده بود.

حاجی فیروز پسرها را که دید با دایره زنگی دامبی زد توشش. با گوشه آستین

پیراهن ساتن قرمز به آن تشنگی چشمش را پاک کرد و همان‌طور دنبال صندوق چوبی دراز، تک و تنها رفت. معلوم بود که خیال ندارد برناسه‌اش را اجرا بکند.

«جان» و «تد» دنبال حاجی فیروز راه افتادند. اما حاجی فیروز یک کلمه هم حرف نزد. برعکس آن چهارمرد گاهی از ته گلو جمله‌هایی را پشت سرهم دست باد می‌دادند که یقیناً فارسی نبود. حتی یک کلمه از آن جمله‌ها به گوش جان آشنا نیامد. همین‌طور رفتند. جان میکلسن همپای حاجی فیروز شد. پرسید: «تو صندوق به این بزرگی گذاشتیش؟» حاجی فیروز هیچی نگفت. اما اشکهایش تند و تند شیارهای صورتش را شستند.

جان گفت: «آگه می‌دونسم به صندوق قشنگ براش می‌ساختم.»

«تد» به آنها رسید و گفت: «چه... چه شده؟ کجا می‌ریم؟ چرا لباس

ترمز به آن تشنگی رو کثیف کرده؟... اوا نکا کن سرزانش پاره شده...»

جان خشمگین گفت: «حالا موقع این حرفاس؟»

تد پرسید: «م...م...مگه حالا چه موقعیه؟»

جان گفت: «مگه نمی‌بینی؟ باباش سرده. تو این صندوقه.»

— و... وای

بعد از شاهراه پیچیدند به دست چپ و بعد از چند کوچه، نزدیک یک ساختمان آجری که درش قفل بود و شیروانی داشت ایستادند. آن چهارتا مرد صندوق چوبی را گذاشتند زمین کنار در بسته. و باز «جان میکلسن» یک کلمه از جمله‌های آنها را که از ته گلو دریاوردند و می‌دادند دست باد، نفهمید: «اما باد هم فقط می‌توانست درختهای خواب رفته را بیدار بکند. رستاخیز سرده‌ها که دست باد نبود. دست عیسی مسیح بود. نه. انگار فقط عیسی مسیح بود که از سرده‌ها برخاست. دیگر هیچ کس که از توی تابوت پا نشد.»

جان میکلسن دید که حاجی فیروز دست کرد در جیش و به مردها پول داد. هی سرش را تکان می‌داد و وقتی اشک روی آن شیارهای نامرتب میامد پائین، یک صدائی از خودش درسی آورد... آخ..خی.

بعد رو کرد به بچه‌ها و گفت: «شما برید خونه..» و چیزهای دیگر هم گفت که باز حتی جان میکلسن هم نفهمید. «جان» هرچه کوشش کرد کلمه تسلی آمیزی به فارسی پیدا نکرد. از تد پرسید: «تو می‌دونی فارسی sorry

چه می‌شده؟»

تد گفت: «ح. حیف که نمی‌دولیم.»

جان میکلسن ناچار بازوی حاجی فیروز را گرفت و گفت: «می‌دونی که

میکی گم شده؟ تو فکر می‌کنی پلیس میکی رو کشته؟»

حاجی فیروز گفت: «میکی رفته الواطی. بهاره»

دوبار هر چند بی‌حوصله تکرار کرد تا «جان» توانست یاد بگیرد و برود

تحقیق کند «الواطی» یعنی چه؟ بهار را می‌دانست.

سرگذشت کوچه

پائیز درختهای کوچه را در روز روشن لغت می کرد. جلوم پاهای کوچکی با گالشهای صدای برگها را در می آورد و به هیکل صاحب پها می نگرستم که روپوش خاکستری تنش بود و از سنگینی سطلی که در دست داشت یله می خورد. ابتدا صدای تلق تلق گاری دستی خاکرویه شنیده شد و بعد سپور محله با گاریش از پیچ کوچه درآمد. با هر تکان گاری، پوست پرتقال یا شلغم یا دستمال کاغذی از گاری به زمین میفتاد و به برگها میامیخت. خودم را به دختر رساندم و سطل آب را از او گرفتم. دستهای کوچک و نوک دماغش رنگ چغندر ریخته بود. سپور محله به ما رسیده بود. تعارف کرد: «دیدن یارم»

ما را با سطل آب و وراجی همراهی کرد. همیشه اخبار دست اول کوچه را از او می شنیدم. ما تازه به تجریش آمده بودیم و در بیابان وسیعی در انتهای کوچه ای، خانه کوچکی ساخته بودیم. اشاره به در سبزی کرد و گفت: «زنشو طلاق داده و حالا یک ارمنی رو نشونده» و بعد: «حاجی جمعه او مرده بود بالا. نمی دولین تو این باغ چه کردن. همهش زدن و خوندن. خانم نمی دولین چقده رون جوجه و مالات تو سطل خاکرویشون ریخته بودن. خوب لاسببا اینارو جم کنین، بدین به دوتا فقیر و بیچاره. یک کارد نقره هم تو خاکرویشون پیدا کردم. وقتی پس دادم صغرا به نزدیک بود از ذوق پس ییفته، آدم تو یک ذرع خاک که بیشتر نمی خوابه».

دختر پرسید: «رون جوجه هارو چیکار کردین؟»

به در باغ بزرگ رسیدیم که همیشه استغرض سالاسال از آب بود و گلخانه اش پر از گل بود. مشدی صغریسپور نیشش باز شد و گفت: «همی روزا کوچه رو اسفالت می کنن، آقا خودش فرمایش کرد» مدتی بود می دانستم که آقای مطلق در کوچه ما صاحب باغ است که وکیل مجلس هم هست. وقتی به خانه دختر که زیر دست خانه ما بود و پشت بام گلی داشت رسیدیم پرسیدم: «مگه آب ندارید؟»

— نه، آب انبارسون خالیه.

— «می‌تونی یائی از خونه‌ما آب‌بری» و بعد پرسیدم: «خیلی وقته اینجا می‌شینن؟»

— ما بعد از شما اومدیم.

— باکی هستی؟

— با خالتم و داداشم.

دختر شروع کرد به در زدن و من نگاهی به آبادی انداختم که ما را پناه داده بود و اکنون در هوای لیمه تاریک غروب محو و آرام خوابیده بود. شاعری مدتها پیش از ما از مردم گریخته بود و شمال غربی خانه‌ما سکنی کرده بود. در امتداد خانه شاعر خانه‌های گلی ساکنان دهکده باشیروالیهای قرمز توسی خورده و دیوارهایی که از ترس باران حفاظ شیروالی مانندای از حلبی اخرا مالیده، سرتاسر آنها را فرا گرفته بود قطار شده بود، این خانه‌ها به فاصله یک کوچه از خانه‌ما تنگ در آغوش هم به بیابان می‌پیوستند و آن پائینها به گورستان ده می‌رسیدند.

بعد از گورستان باز بیابان خشک و خالی بود که تا تپه‌ای امتداد می‌یافت. بر سر تپه می‌دانم چه کمائی خانه‌هایی ساخته بودند. شبها که چراغ آن خاله‌ها مثل جرقه از دور می‌درخشید بنظر می‌آمد که پریها و جنها یا دیوها در دل شب بر آن ارتفاع می‌ناک می‌عاد دارند.

*

تقریباً هر روز گذارم از این کوچه‌ای بود که شاهراه را به بیابان و بعد به قبرستان و دوباره به بیابان می‌پیوست. دیدار دختر همسایه در گذرگاهم عادی شده بود. هر روز همان روپوش خاکستری تنش بود و گیس محکم بافته شده‌اش را با تریشه سفیدی گره زده بود. صبحها کتابی و دفترچه‌ای زیر بغلش می‌گذاشت، ظهرها سبزی را با خود می‌کشید و غروبها سطل آب را، اما همیشه دندانهایش از سرما بهم می‌خورد و قوز کرده بود. غروبها مرا که می‌دید تند می‌کرد، ظهرها فقط سلام می‌کرد، اما صبحها حسایی با هم حرف می‌زدیم. دیگری دانستم که کلاس دوم دبستان است و سادر از دست برادرش به عذاب آمده است.

اولین برف زمستان از ترس لاشکری بنده‌های خدا شب باریده بود و

صبح که پا شدم و از ایوان خانه مان به دهکده نگاه انداختم بنظرم آمد که همه جا را با ملایفه سفیدی پوشانده اند. کلاغها سر تیر چراغها نشسته بودند تا مبادا اینهمه سفیدی را بیالایند. زن همسایه داشت با خاک انداز و جاروب برف پشت بامشان را می روفت. بعد از چند خاک انداز پر برف که در میان خالی می کرد می ایستاد، دستش را به دهان می برد، تا با های خود گرمش کند، نفسی تازه می کرد و باز به کار مشغول می شد. پسری یکتا پیرهن کنارش بود و تیروکمان بدست از لچ گنجشکها که مهاجرت کرده بودند داشت شیشه های اتاق ما را هدف قرار می داد.

هوس کردم از خانه بیرون بروم. سر لچ کوچه مشدی صفر مژده داد که اسفالت را شروع کرده اند و چون تعجب سرا احساس کرد اشاره به باغ و کیل مجلس کرد که در اواسط کوچه زیر چله چراغ شاخه های پر برف به خواب زمستانی رفته بود و اضافه کرد: «هرچی باشه و کیل مجلسه. حتم بدولین یک تیلیفون کرده و شهردار هولی هولکی دستور داده تو همین برفا اسفالت رو شروع کنن» بعد عمله ها را دیدم که با تبرهای سنگین به جان درختهای کوچه افتاده بودند. ظهر که به خانه برگشتم، درخت زنان گنجشک، سلطان درختهای کوچه مثل پهلوانی شکست خورده نقش زمین شده بود و روز بعد نه اثری از درختها بود و نه نوید سایه های تابستانی شان و نه از هیزم شکنها.

ظهر روز بعد خرد و خسته با گل ولای کوچه در کشمکش، به خانه می رفتم. از مقابلم کامیولی تنوره کشان میامد، خور خور می کرد و از میان برگهای ریخته آمیخته به یرف و یخ راهی به شاهراه می جست. کامیون را با اشاره دست نگه داشتم، از راننده پرسیدم که مگر علامت عبور سر کوچه را نخوانده؟ داش وار نگاهم کرد و گفت: «اگه ما آجر نیاریم شما زیر کدوم سقف می خوابین؟» گفتم: «نمی تویی از جاده کنار قبرسون آجر بیاری؟» گفت: «سرده ها می دارند دنبالم» و هر هر خندید بعد گفت: «می دونی براکی آجر میاریم؟» می دانستم و در برابر منطق قویش خاموش شدم.

کامیون چنان از بغل گوشم صغیر زنان گذشت که نزدیک بود به زمین ییفتم. جلو باغ و کیل، مصالح ساختمان کوچه را سد کرده بود. از روی آجرها گذشتم که جورابیم پاره شد، بعد در راه پاریکی که برای گذر عابران باز گذارده بودند نفس راحتی کشیدم. دختر همسایه با روپوشی که یک وقت خاکستری

بوده و حالا چند جایش جوهری شده بود جلوم می‌رفت. تعارف کرد که جلو بروم. اتومبیلی بوق زد اما نه راهی در پیش داشت و نه می‌توانست از پس برگردد. برف و گل ولای و خرده شاخه بهم آمیخته بود و گالشهای دختر در گل پیدا نبود، اما دخترک خوشحال بود و صورتش رنگ گرفته بود. چشمهایش برق می‌زد. گفت: «شاجونم برام یک بارونی قرمز خریده. عصر خانم میرم شهر میاره. عین مال شهلا س، کلاه بوقی هم داره.»

باز اصرارش کردم که بیاید از خانه ما آب ببرد، دهان باز کرد که حرفی بزند اما هیچی نگفت. ظهر با شوهرم برکوچه زیبایی که به دست و کیل مجلس و شهرداری به صورت بازار شام درآمده بود تأسف خوردیم. گفتیم: «عوضش اسفالت می‌شه راحت می‌شیم.» نوکرمان که داشت بخاری را روشن می‌کرد گفت: «خانم عجب خوش باوره. چو انداختن اسفالت می‌کنیم تا مردم صداشون درنیاد، من بچه همین جام. آتانه شیش ساله می‌گن این کوچه رو اسفالت می‌کنیم، درختارو انداختن تا کامیون رد بشه. هر سالی یک بابولوی می‌زنه، امسال می‌خواد ساختماناش رو سرو صورتی بده و بسپاره دس امریکائیها.»

*

شب همان روز به خانه که برمی‌گشتیم از دور چشمم به سیاهی افتاد که روی پله جلو خانه مان می‌جنبید. خیال کردم سگ است. سگهای سرگردان غالباً به پله ما پناه می‌آوردند و نوکرمان به خیال روح مرده‌ها لگزشان می‌زد. وقتی نزدیک شدیم سیاهی بلند شد. دختر همسایه بود که مثل گنجشک می‌لرزید. سلام کرد. شوهرم پرسید: «جونم اینجا چه می‌کنی؟»

— خانم از شهر برنگشته. در خونه بون قفله.

پرسیدم: «چرا در نزدی بری تو؟»

— «ازش ترسیدم». و بغضش ترکید.

شوهرم بغلش کرد و آوردش تو، گفت: «مثل گنجشکی است که آدم از دهن گربه قاپیده باشه» نوکرسان به صدای سا جلو آمد و گفت: «آقا کفشش کثیفه، تازه جارو کردم، چندبار اوسده آب بیره راهش ندادم. یک خروار گل به گالشش چسبیده، چقده گونی رومنتا بکشم؟»

بردیتمش تو و من پتونی آوردیم، لباسهای لنناکش را کشیدم. نجالت می‌کشید و هی خودش را قایم می‌کرد. مثل جوجه لاغری بود که پرهایش را

درست نکنده باشند. در بدنش نه شکستگی دخترانه‌ای احساس می‌شد و نه لطافت و درخشندگی بچگانه. از بچگی گذشته بود اما از بدنش نمی‌آمد که روزی بشکند. پتورا دورش کشیدم و بخاری را روشن کردیم. همه‌اش می‌گفت: «زحمت نکشید. زحمت نکشید.»

به شوهرم گفتم: «سینه پهلونکنه خویه.» گفت: «مادرم رفته پالتو برام از شهر بیاره.» احساس می‌کردم که ناراحت است. مثل اینکه می‌خواست هرطوری که شده از زیر خجالت ما دریابد. اما نمی‌دانست چگونه. شوهرم پرسید: «مدرسه هم میری؟»

.....
... اسم بابات چیه ؟

.....
گفتم: «اذیتش نکن، طفلک حال نداره. ترسیده.»

گفت: «نه، حالم خوبه.» شوهرم روزنامه را گرفت جلو چشمش و من موهای نناک دخترک را نوازش کردم. چشمهای نیشیش را به من دوخت و خندید. از صورتش پیدا بود که حتی جوانی هم نخواهد توانست گلی به جمالش ببخشد و دندانهایش که چه بدجوری اینجا و آن جا افتاده بود. کم کم خودسالی شد. گفت: «امروز عصر یک سگی رفت زیر کامیون. کامیون از بغل قبرسون رد می‌شد. سگه حیوونی له له شد. نزدیک خوله شما افتاده بود. خون ازش می‌چکید. نوکرتون سگه رو گرفت کشید رویرفا. ازش خون می‌چکید. همی‌طور کشید رویرفا، و بعد انداختش روخاک رویه‌ها، هنوزم هسش، شما لیدی‌یتش؟»

یک ساعت بعد در خانه را محکم زدند. در را به روی زنی باز کردم که چادر نماز از سرش افتاده بود، و دستش را به دیوار گرفته بود. مرا که دید گفت: «دستم به دامنتم، دخترم گمشده، گفته بودم تو اتاق فراش مدرسه بشینه تا برم دنبالش...» بعد مثل فتر تا شد و روی پله نشست. فقط گفتم: «دختره ن اینجاست.»

مادر بشتاب تو آمد، دختر را با پتو در بغل گرفت، مثل گربه ماده‌ای که با بچه چشم نشکافته خود ور برود. من چشمهایم را پاک کردم و رفتم که چای بیاورم.

مادر چاق بود، کم حرف سی زد و دائم آه می کشید. مثل اینکه نفس تنگی داشت یا قلبش ناراحت بود. عاقبت باشد و رفت. بچه را طوری دریغل گرفته بود که انگار گلدان چینی ظریفی را در آغوش دارد و می ترسد از دستش بیفتد و بشکند.

*

عصر روز بعد خانم همسایه باز آمد خاله ما و اجازه خواست تلفنی بکند. نمره را که روی کاغذ چرکی نوشته شده بود داد برایش گرفتم. بعد کاغذ را به دقت تا کرد و در جیب گذاشت. صدایش بلند بود:

— منم، فاطمه خانم

.....

— بگو آقا یاد پای تیلیفون، نترس نمی خورمش. کار لازمه.

.....

— دیگه چه شری؟ من که شرموکندم و خودمو آواره یابونا کردم بچه‌م داره از کف میره. چی گفتی؟

.....

— خدا اجرت بده. تو هم که یکی توشیکمنه. به بچه‌م رحم کن و سکوت طولانی. بعد از چند دقیقه باز صدایش بلند شد. این بار صدایش می لرزید:

— آقا آقا، خودتون حسین؟

.....

— لمی خواستم بهتون رو بزنم ولی کارد به استخونم رسیده. من که زن لچک پسری بیشتر نیستم...

دیگر هق هق می کرد: «دیشب که اومدم شهر پیش خانوم بزرگ بدری سرمای سخت خورده. حالا مث کوره حدادی می سوزه. اینجام یابونه...»

دیگر نتوانست اداسه بدهد. بلند گریه می کرد. به سراغش رفتم صورتش مچاله شده بود. خیلی بلند گفت: «ای خدای ییکسون» گوشی را روی میز رها کرده بود و صدای سردی در گوشی قرقر می کرد. گوشی را برداشتم صدا گفت:

«فاطمه خانم الساعة میام. دکتر هم میارم.»

فاطمه خانم را به اتاق بردم. نگاهش کردم. از اندوه لحظه‌ای پیش اثری در قیافه‌اش نبود. پس کی اشکها را پاک کرده بود؟ با این حال تسلیش

دادم: «خانم اینقدر ناراحت نباشید. این روزها با این دواهای تازسرماخوردگی که چیزی نیست.» ناگهان صورتش رنگ اندوه به خود گرفت گفت: «سینه پهلوی کرده.»

— تازه سینه پهلوی هم خطری نداره.

— «خانم جون من که یک زن اسیر بیشتر نیستم. باباشون مشغول عیش و عشرت با زن جوونشه. و من باید سر قبرسون بشنم تا خانم هول نکنه ما هم آپسکن شدیم. ما هم زائیدیم، اما هیشکس خبردار نشد. ما وقتی شوهر کردیم آقامون میرزا حسن بود. حالا شده دکتر حسن خان. ما با همون میرزا حسن با یک کف دس حیاط می ساختیم و دختر محمدخان سردار هم بودیم. حالا یک دختره ماشین نویس شلخته تو یک خونه درندشت جاش تنگه و نمی تونه با هوو بسازه. ای خانم زسونه برگشته. آدم بی پیشونی همون بهتر که به دنیا نیاد.» پرسیدم: «کدوم محمدخان سردار؟» در حالی که هیچ کس را با چنین اسمی نمی شناختم.

*

چند روز پشت سر هم برف آمد. دیگر نمی شد از کوچه رد شد. مخصوصاً که آقای وکیل تصمیم گرفته بود جوی آب را خراب بکند و در عوض لوله سمنی زیر زمین کار بگذارد. نمی خواست مردم ببینند آب در جوی باشد و آنها و درختهای کوچک و تازه نشاندۀ آنها تشنه باشند. عمله ها داشتند جوی را گود می کردند و گللهای آسیخته با یخ را با ییل وسط کوچه ولومی کردند. لوله های سمنی و مصالح ساختمان کنار هم و روی هم انباشته بود. ظهر بود و من عاجز از راهروی، خیال می بافتم. فکر کردم کاغذی به شهرداری بنویسم و در ذهنم دنبال یک شعر مناسب می گشتم که اول کاغذم بنویسم. بعد به فکر رسید که یکی یک چکمه، یک عصا، یک چراغ دستی، سه متر طناب و یک بهذاری سیار باید تهیه کنیم تا بتوانیم از این هفت خوان بگذریم. واقعاً چه علم صراطی. صدای «لااله الا الله» جمعی خیالم را منحرف کرد. همین یکی کم بود. نمی دالم چرا دلم هری تو ریخت. بارها شاهد تابوتها بودم که از همین کوچه به قبرستان می بردند. به علاوه تابوت را از ابتدای کوچه می آوردند. و خانه ما و همسایه مان در انتهای کوچه بود. با همه اینها بیخودی فکر کردم: «نکنه دختره باشه؟ آخرش پالتو قرمز رو هم نتونست بپوشه.» و به عقب سرم نگاه

کردم. بعد من و بیشتر عمله‌ها روی لوله‌های سمنی و آجرها و سنگها که پوششی از برف داشتند ایستادیم تا تابوت و مشایعت کنندگان بگذرند. روی تابوت شال ترمه انداخته بودند و عمامه‌ای روی شال بود. از کثرت مشایعت کنندگان و عمامه روی تابوت و علم جلو آن، از اینکه هر کدام از مشایعت کنندگان کوشش داشتند شانه به زیر تابوت بدهند، از اینکه بعضی از عمله‌ها هفت قدم تابوت را مشایعت کردند واضح بود که دختر یکسی نمرده. اما مرده چقدر یواش می‌رفت. با خودم گفتم: «اگه دختر کوچولوی یکسی بمیره، در تابوت به این بزرگی می‌گذارندش؟ یا نه، لای حوله‌ای می‌پیچندش و رو دست می‌برندش؟ بچه‌های خیلی کوچک را که لای سلافه‌ای می‌پیچند و چقدر سبک... آن دفعه که دیدم بچه مرده‌ای را توی پاکت میوه گذاشته بودند و سرش پیدا بود. دختر کوچولوی یکس چند تا مشایعت کننده خواهد داشت؟ لابد دو تا. نه شاید پدرش هم بیاد. منم حتماً میرم رو دست هم می‌برندش. مثل اینکه هدیه‌ای برای کسی می‌برند. هدیه‌ای برای خاک. به علاوه وقتی خونه آدم چسبیده به قبرسون باشه دیگه چال کردنش که خیلی آسونه. الهی هیچ دختر کوچولوی نمی‌ره. هر چه هم لاغر باشه. و دندوناش... وقتی جوجه‌ها می‌میرن آدم چقدر دلواپس می‌شه، جوجه‌هائی که بهار و درس نمی‌بینن... زسوسن چقدر مردن سخته. ای خدا این دنیای تو چقدر پر است از دختر کوچولوهای ترسیده یکس و جوجه‌هائی که زیر دست و پای بزرگترها له می‌شوند.

تصمیم گرفتم پیش از رفتن به خانه از بدری احوالپرسی بکنم. مادرش در را برویم باز کرد و از دیدار من دست و پای خود را گم کرد. من هم دستپاچه شدم. وقتی در را هرو داشتم گالشهایم را می‌کندم، صدای دخترک را شنیدم که بلند بلند می‌خواند: «تک تک ساعت چه گوید...»

برده اتاق را که پس زدم بدری را دیدم که بالای کرسی نشسته کتابی در دستش گرفته. روی کرسی دخترچه و قلم و دوات و نو بود. تا مرا دید کتاب را انداخت و از جا بلند شد. تمام صورتش به خنده شکفت. فرقی نکرده بود. همان روپوش رنگ و رو رفته مدرسه تنش بود. زیر کرسی نشستم که بوی زغال می‌داد. بدری هم خواست بنشیند که مادرش نهیب زد: «بگیر بغواب تا زود خوبشی.» بدری اطاعت کرد و بالای کرسی خوابید، اما بی آرام.

در یک طاقچه، مرغ رنگینی در قفس بود که نامش رانی دانستم. یک تیروکمان پهلوی قفس بود. در طاقچه دیگر ساعتی بود که دور آن خرما لوجیده بودند. صدای ساعت ناراحت می کرد. مادر خرما لوها را جمع کرد، در بشقاب چید و گذاشت جلوم و رفت که چای دم بکند.

بدری گفت: «خونه ما بده» و از جا پاشد. بعد نمی دانم از کجا یک عروسک شرته درآورد و روی کرسی گذاشت.

نمی دانستم چه بگویم؟ راجع به عروسک که نمی شد حرف زد. پس که وامانده بود. قصه هم نمی شد گفت. زیرا اینطور که شنیده ام شب قصه می گویند. بدری خودش بحرف آمد: «خونه بزرگی داشتیم. دوحوض معبر کشیده بودن که ما تو حوض لیفتیم. هر روز عصر که داداشم از مدرسه میومد می رفتم دس به معبر می گرفتم و با داداشم برا ماهیا نون می ریختیم. یک عالمه ماهی قرمز و نقره ای می ریختن دور نونا. لبای کوچیکشون رو همچی بیرون میاوردن، تو میبردن...» و ادای ماهیا را درآورد- «خونه خودمون که بودیم داداشم به من مهریون بود. خیلی چیزا بهم می داد. اما حالا چیزی نداره که بهم بده. کنکم هم می زنه، می گه وقتی بزرگ شدم خانم رو هم می زنم. هر روزی یه چیزی از خانم می خواد. حالا می گه برام یک دوچرخه کورسی بخر. یا اقل کم یه جفت کفتر. کفتر دونه ای سه تومنه. وای خدا مرگم بده. یک فحشای بدیدی می ده. دیروز می خواست با تیرکمون شیشه گلخونه شما رو بشکنه. من التماس کردم که نشکن. از نوکرتون هم می ترسه. نوکرتون دو بار می خواست بزنندش، یک بار که دوچرخه پسر من رو گرفته بود و می از این بر می رفت و می ازون بر. و آخرش زد به نوکرتون و هر چی تو سبدش بود ریخت رو زمین. نوکرتون گذاشت دنبالش، اما نتوانست بگیردش. داداشم می می خندید و می کچ و کوله می شد.» یک بار دیگه هم توپش افتاد تو خونه شما- رفت در خونه تون رو محکم زد. نوکرتون در رو باز کرد و گفت: «خوب گبرت آوردم.» من وایساده بودم و نزدیک بود زهره ترک بشم. داداشم گفت: «اگه راس می گی بزنی تا به خانوم شکایتت رو بکنم واز نون خوردن بدارم.» نوکرتون گفت: «مگه من از خانم می ترسم. خانم سگ کیه؟ و یک حرفای بدیدی زد، آخرش هم تریشو نداد. توپش هنوز تو خونه شماست...»

مادر بدری با سینی چای وارد شد و به نشسته بودن دختر اعتراض کرد. چایم را گذاشتم روی کرسی. در همین موقع در کوچه چنان پشددت باز و بسته شد که استکان روی کرسی لرزید. بعد پسرک دوازده سیزده ساله ای تو آمد. انگار از باغ وحش گریخته بود. با کفشهای گلی به طرف طاقچه رفت و تیرو کمان را برداشت و دوتا خرما لوهیم از روی کرسی قاپید و هر کدام را در یکی از جیبها گذاشت. مادر گفت: «سلام کن» اما پسرک وقت نداشت. من گفتم: «شنیدم توپ شما تو خونه ما افتاده؟»

— یفته، پدری از نوکرتون دریارم که خودتون حظ بکنین. پدر مادر...
— خوب باید به خود من می گفتی، او که درس نخونده، شما که درس خولده این لباید...

میان سختم دوید که: — به توجه؟ اصلاً چرا اومدی خونه ما؟

مادر گفت: «خاک عالم به سرم، پسر حیا کن.»

— کوتوله تو دیگه در دلتو بذار بادنجون تخمی...

و بعد همانطور که آمده بود رفت.

می خواستم مادر را از شرمساری دریارم، اما نمی دانستم چطور. رنگش پریده بود و چادر نمازش را می جوید. عاقبت پرسیدم: «تب بدری چقدره؟» گفت: «نمی دونم. درجه که بلد نیستم بگیرم... اسبب بایاش میاد درجه شومی گیره.» و بعد مثل اینکه بخواد عذرخواهی بکند اضافه کرد: «بچه پدر می خواد. زن که نمی توله جلو پسر رو بگیره.»

به خانه که می رفتم الدیشیدم: «یعنی بیشتر پسرها همین طورلد، و بعد که مرد شدند می شولند دکتر حسن خان؟»



یک هفته می شد که نوکرما رفته بود. داشتم کتاب طبخی را ورق می زدم و عقب دستور پختن خورش فسنجان می گشتم. از بس ظهرها در کافه های شهر غذا خورده بودیم و شبها نیمرو و تخم مرغ پخته، خسته شده بودم. داشتم می خواندم: «چه کنیم تا کوفته وانرود؟» که در خانه را زدند. خالم همسایه بود. با این پرسش که: «آقا تشریف ندارند؟» خیالش که راحت شد تو آمد، اما خاموش. در دسر تازه را برایش گفتم. فحشهایی به لوکرمان داد که من به عمرم نشنیده بودم. خیال کردم دنبال توپ پسرش آمده.

اما نه، کار خیلی مهمی با من داشت.

— خانم جون اوینده بودم زحمت دیگه‌ای به‌شما بدم. خدا عمرتون بده، همه درو همسایه‌ها می‌گن که شما همه زبونه‌ای داخله و خارجه روسی‌دونین. می‌خواستم با کمالات خودتون یه تیلیفون به‌هوم بکنین و دو تا کلمه حرف حسابی بهش بزنین. می‌دولم که آقامون هم خونه لیس، ته‌توی کار رو دیشب ازش درآورد، به‌مصلح و مصلحت اونم بود که به‌شما رو زدم...

— من که هووی شمارو نمی‌شناسم. به‌علاوه من در کار خودم درالندام بینید می‌خوام از رو کتاب خورشت بیزم.

— هووی منم — بلانسیب بلانسیب شما — زبولم لال، مٹ شماس. این اداره روا چیزی که بلد نیسن کار خونه‌س. بی‌انصاف ماهی هشتاد تومن جرنگی می‌ده به یه کلفت مغنگی، و خودش دس به‌سفیدی ساس و سیاهی زغال نمی‌زنه. لمی تونه هم پزنه. از پس ناخناشو مٹ بیل بلند کرده و لاک خون کفتری بهشون زده. فقط کاری که بلده اینه که پس و پیشو لخت بکنه دس بن‌دازه تودس آقامون با هم برن چه می‌دولم کدوم گورستون. گردن گور خودش نجسی هم می‌خوره. ای اقبال بسوزی. خواستم شما زحمت بکشین. بهش تیلیفون بکنین، نصیحتش بکنین. با کمالات خودتون بهش بفهمولین که خوب کاری نیسن من و بچه‌هامو آواره بیابونا بکنه. الهی به‌همون قفل‌ی که بوسیدم قسمت می‌دم این خالم رو به‌مراد و مطلبش برسون. همچی که می‌خواد منو به‌مراد و مطلبش برسونه.

نگاهش کردم. قیانه‌اش نشانی از بیماری نمی‌داد. دعوتش کردم که بیاید و بنشیند. مطلقاً نمی‌شد ناامیدش کرد، همه امیدش را به من بسته بود.

— خانم جون پس اینهمه زبون خارجه و داخله می‌دونین آگه به‌ما زنا که‌مک نکنین، آگه به‌قول پسر حق مارو نگیرین پس فایده‌ش چیه؟

گفتم: «من اصلاً نمی‌دونم شما چرا از خونه‌شو هرتون بیرون آمده‌اید. نمی‌دونم... هیچ نمی‌دونم چرا...» میان حرفم دوید و گفت: «خانم جون از اولش براتون می‌گم... چن‌ماه پیش یه روزی رفته بودم حمام که کاش رفته بودم مردمشور خونه، لئه اکبر کیسه رو که دستش کرد سرشو تگرون داد و گفت: خانم حقه. هرچی لاغر بشی حقه. حالا چه وقته؟ صلات ظهر. گفتم چرا حقه؟ و دلم مثل سیر و سرکه شروع کرد به جوشیدن. مدت‌ها بود که می‌دونسم زیر

کاسه آقامون نیمکاسه ای هس. شبها دیر میومد و اصلاً دل و حوصله نداشت، یا شام خورده بود یا اگر سر شام می نشینش همش ایراد می گرفت و سر کوفت می زد. به بهجه ها هم معل نمی داشت. سرشون داد می زد. خانم بزرگ هم بهمن جویری نگاه می کرد که انگار شقاقلوس گرفتم و مهربوتر هم شده بود. من دل تو دلم نبود و می دونسم که یک خبرائی هس، اما نمی دونسم چه خاکی به سرم شده. رفتم پیش مرتاض هندی. گفت: نترس اقبال بلند و ستاره ات در برج زحله، خیالم راحت تر شده بود. تا اونروز که دلا که سیر تا پیاز رو برام تعریف کرد. در دسترون ندم. ای خانم نفهمیدم چطوری ظاهر شدم و از حموم پریدم بیرون و با یه تاکسی خودمو به همون نشونی که دلا که داده بودرسوندم. در خونه و اما ندمشون رو زدم. یه زنکه خرس گنده دررو واکرد. گفتم: منیر خانم رو می خوام. گفت: اداره هستن. دو بعد از ظهر پیدا شون می شه. خانم جون تا دو بعد از ظهر وایسادم. دیگه دلم از گشتگی مالش سی رفت. در همون خونه کشیک کشیدم. نمی دونین چه حالی شدم وقتی دیدم آقامون تو ماشین سواره و منیر هم بغل دستش نشسه. خودمو انداختم تو دالون یک خونه دیگه که درش واز بود. چی بگم که چه حالی داشتم؟ نزدیک بود پس بیفتم. خوییش این بود که آقامون خیلی پهلوی سوگلیش نموند. همچی که رفت در رو هل دادم رفتم تو. پاشنه دهنمو کشیدم و هرچی از دهنم دراومد گفتم. منیر ذلیل شده آمد بیرون گفت: خواهر چته؟ باکی هستی؟ گفتم: با تو هستم پتیازه گوربه گور شده، شوهر مردمو از چنگشون در بیاری و حالا خواهر خواهرم می کنی... دبه گور... از پس حروم زاده س اومد دستمو گرفت، برد تو اساق، نشوندم و یه لیوان آب داد دستم. خانم من با وجودی که از تشنگی نزدیک بود هلاک بشم لب به آب نزد و همین طور عرق می ریختم. می ترسیدم سکنه بکنم. والله قلب که ندارم. همش ظاهره...

— چی می گفتم؟ آره. زنکه رو خوب ووالد از کردم. موهاش بور بود. عین خاک آجر. و لاغرو مردنی، انگار شکمش به پشتش چسبیده بود. اسا خدائشو بگم تو روسن وای نساد. لام تا کام حرف نزد. البته از حروم زادگیش بود. گفتم می دونی چیه؟ سن دوتا بچه دارم. پونزه سال آرگار تو خونه این مرد زحمت کشیدم. موهامو سفید کردم. با همه سختیاش ساختم زندگیمون دوساله که رویراه شده. حالا خدارو خوش بیاد. و خانم جون اشکی از چشم میومد

انگار بارون بهار، زنک خوب گوش داد، خوب خانم بلد بود، دس دس او بود. من بودم که ذلیل شده بودم. آخرش گفت: خدا می‌دونه من هیچ خبر نداشتم که دکتر دو تا بچه هم داره. حتی اول به من نگفت که زن هم داره. بعد از دلاک هموم شنیدم. اما تشرش زدم و گفتم به تو مربوط نیست. به علاوه کار هم از کار گذشته بود: یک ماه می‌شد که من عقد کرده بودم: به دکتر هم که گله کردم گفت: «آره یک پیرزنی هست که به مادرم کمک می‌کنه و کارهای خونه رو انجام می‌ده» — خانوم همچنین که اسم پیرزن را آورد من آتیش گرفتم. گفتم من پیرم؟ پیر هفتجده. — یقین دارم زیر شوئه پلزش دعا گذاشته بود که دس من بسته شد و گرنه گیساشو می‌گرفتم و جابجا خفه‌ش می‌کردم. اونم یک پاردمو ساییده‌ای بود که لنگه نداشت. خودشو زد به موش سردگی. ازم عذر خواهی کرد. گفت: «البته شما که پیر نیستین» و بعد هم گفت والله من خیلی پشیمونم. نمی‌دونم چکار هم بکنم... سرتون رو درد آوردم. خلاصه کلام باحال زاری خودمو رسوندم خونه، تنگ غروب بود. بچه‌ها و خانوم بزرگ دم در حیات نشسته بودن، تا منو دیدن از خوشحالی پریدن جلوم. گفتم دس به دلم نذارین که خون خونه. و یکسر افتادم تو رختخواب. آگه محض خاطر این دو تا الف بچه نبود، اگر از خدا نمی‌ترسیدم همون شب تریاک می‌خوردم، خودمو سربه نیس می‌کردم، مگه مردم برای تریاک می‌خورن؟... یه هفته قوت از گلوم پائین نمی‌رفت. دریغ از اینکه آقامون بیاد دم در اتاق احوالو بیرسه، دریغ از یه دونه سیب که بخره و بنده دست بچه‌ها برام بیارن. ای اقبال بسوزی. همین میرزا حسن وقتی که ندار بودیم پاکت پاکت میوه می‌خريد و خوله می‌آورد. یکشب که حالم خیلی بد بود با خانوم بزرگ اوسدن تو و پهلورختخوابم نشستن من رومو کردم به دیوار و شروع کردم به گریه. آقامون گفت: «مخلص کلام من مرد مسلمانم و می‌تونم تا چهارتا زن بگیرم. بیخودی هم اداوار درنیار، آگه سخته راهتو بکش و از این خونه بروید می‌کنم طلاقتو نمی‌دم دست...؟» چشمهایش را پاک کرد. دماغش را با گوشه چادر نمازش گرفت و باز گفت:

«شب عرویشون من لباس سیاه پوشیدم. سر تا پا سیاه، قلیون دس گرفتم و رفتم تو مجلس. جمعیت چندون زیاد نبود. خانم دستهام همچین می‌لرزید که نزدیک بود قلیون رو ول کنم روقالی. باهام چون تا می‌شد که می‌گفتم همین

الآنه رو زمین پهن می‌شم. هووی آتیش بیجون گرفته‌م یعنی خانم عروس سفید بخت باشد و اوسد قلیون رو از دسم گرفت. من نزدیک خانم بزرگ و رفتم. زنکه بی‌حیا اومد برا خود شیرینی دست انداخت گردنم ماچم کرد. خون خولمو می‌خورد. اسا جرأت نداشتم دم بزنم... از فردا اوشد خانم، من شدم کنیز مطبخی. و آخر سر آفنده زیون بازی کرد تا آواره‌ام کرد... و حالا خانم جون هر چه فکرشو می‌کنم می‌بینم باز همون خونه با هوو صدشرف داره به این بریابون. الهی خدا سایه هیچ سردی رو از سر بچه‌هاش کم نکنه. نزدیک بود دختر نازنینم از دسم بره. شده معاینه تب لازمی‌ها. تب از جونش نمیفته. پسر رو هم که دیدین. مگه می‌تونم جلوشو بگیرم؟ همه‌ش می‌گه تقصیر تو ییعرضه‌س که پدرمون از خونه بیرونمون کرد. اینجا هم کلاس‌هاش بچه باغون و بچه اوینار و بچه سپور هستن. از اونا یاد می‌گیره. نزدیک هم بود نوکرتون سرشو از راه بدر ببره. برده بودش گردش براش بستنی نوئی خریده بود. دوچرخه کرایه کرده بود و اولو ترک خودش سوار کرده بود. خدائیش بود که شدی صفر سپور دیده بودشون... شدی صفر مرد با خدائیه. اصلاً وابدأ رو خودش لیاورده بود، فقط پسر موگول زده بود، گفته بود. آقات اومده خونه. و من نشسته بودم که دیدم پسر م بدو اوسد خونه و بهشت سرش نشدی صفر. پسر م گفت: پس کو آقام؟ شدی صفر به من اشاره کرد، گفتم: آقات اومده بود تو نبودی رفت. سرتون را درد آوردم دیگه بسه. حالا خانوم جون آگه این کارو بکنین. انکار حج اکبر رفته باشین.»

نمره تلفون را ازو گرفتم و پای تلفون رفتم. مخاطبم منیر خالم زنی بود که صدای خواب‌آلودی داشت. معذرت‌هایم را از اینکه در زندگی آنها مداخله می‌کنم پذیرفت و به حرف‌هایم با تحمل گوش داد. خانم همسایه هم گوشش را چسبانیده بود به گوشی تلفون و سینه‌اش بالا و پائین می‌رفت و گاهی سر تکان می‌داد. منیر خانم اقرار کرد که «دکتر» با او مشورت کرده‌است و قانعش کرده‌است که هوو و بچه‌هایش سر خانه و زندگیشان برگردند و تصدیق کرد که واقعاً «دکتر» چرا دوتا خرج بدهد، حالا که کار از کار گذشته... اسا به شرطی که:

«فاطمه خانم دست از جادو و جنبل بردارد. به شرطی که له در زیر زمین کله خر دفن بکند و له در منقل کرسی نعل بگذارد و له در پاشنه در کوچه

زبان بند بریزد و نه در آب و چای و خوراکی دوی سیاه‌بختی و سفیدبختی...» و «خانم من که از اداره میامدم فاطمه خانم ورد سی‌خواندو تو رویم فوت می کرد. خودم «صم بکم عی فهم لایعقلون» را صدبار به گوش خودم شنیدم. تصدیق می‌فرمائید که با این ترتیب آدم از زندگی بیزار می‌شود و از ترس بیماری جرات نمی‌کند لب به هیچ چیز بزند.»

از طرف فاطمه خانم قول دادم و وقتی گویی را بجای خود گذاشتم، دیدم فاطمه خانم خم شده است و آستانه در اتاق را می‌پوسد.

*

عاقبت یک روز هوا آفتابی شد. صبح از حمام میامدم، کوچه اسفالت نشده بود. اما تعمیرات خانه و کیل مجلس تمام شده بود. مستأجران اسریکائی هم آمده بودند و از تمام دود کشها دود به هوا می‌رفت و یک قطار سدان جیب و یک کادیلاک جلو باغ بزرگ ایستاده بود. نوکرما که اکنون به‌استخدام صاحب ماشینها درآمده بود، داشت شیشه جلو کادیلاک را پاک می‌کرد، سوهایش را انگار فرشش ماهه زده بود — آنقدر مجمد شده بود — و روغن از آن می‌چکید. وقتی من چمدان به دست و چکمه به پا و مجهز از نزدیک جیپها گذشتم بوق کادیلاک را بصدا درآورد. بی آنکه خودم بخواهم سر برگردانم، خندید. خداوند دندان طلا هم گذاشته بود. هنوز تیر و نخته و مصالح ساختمان در کوچه ولو بود. جوی سر پوشیده سرو صورتی به‌خود گرفته بود اما گل‌های آن با گل کوچه بهم آمیخته بود و من کاغذم را بدون شعر به شهرداری فرستاده بودم.

به‌خانه که رسیدم فاطمه خالم را در انتظار دیدم. سفیداب و سرخاب تندی مالیده، عطر گل سرخ زده — چادر نماز حریر گلدار سر کرده بود. احوال بدی را پرسیدم. گفت: «بهتر است.»

— دیگه تب نمی‌کنه؟

— نه. و خاموش شد. کمی بعد گفت:

— خانم جون دیگه دومی دارید؟

— یک دیگه داریم، اما نمی‌دونم چند منی است.

او را دعوت کردم به‌خانه بیايد و نگاه جویای خود راه‌آودو ختم، گفت:

— «شوهرم و هووم و خانم بزرگ و قوم و خویشهای نزدیکه امروز میان

بالا...»

گفتم: «با ناخوشی بدری پذیرائی از اینهمه مهمان کار آسانی نیست.»
— چکنم دیگه خانم. هووم و یار کرده. دلش آتش رفته خواسته.
دیگه را به دستش دادم. گفت: «کوچک است. اما چاره‌ای نیست. می‌دم
بدری پس بیاره.»

شادمان پرسیدم: — پس بدری راه افتاده؟ نه؟
تمام صورتش سرخ شد، گفت: «از شما چه پنهون بدری خیلی هم چیزیش
نبود...»

و شرمسار اضافه کرد: «من خیال کردم شما از اولش فهمیدین...» بعد
دیگه را روی زمین گذاشت و گفت: «خانم جون اولاد متون زندگی پدر و مادره.
شما چرا بچه ندارید؟»

— نمی‌دونم.

— حتماً چله بهتون افتاده — از قوم و خویشانون کسی پا به‌ماه نیست؟
دلاکای حموم رو نمی‌شناسین؟
— نه.

— خانم جون بذارید اسروز تکلیف من معلوم بشه، خیالم که راحت شده،
یه روز با هم میریم مردمشور خوله.

— مردمشور خونه؟

— بله خانوم جون، بله، آدم مردمشور خونه نزدیکش باشه و نره چله
بری؟ عجب حکایتیه. باید از رو مرده رد بشید تا چله‌تون یفته.
و خندید و دیگه را برداشت و رفت.

بی بی شہربانو

به هر مشقتی بود مادرشان را سوار کردند اما هر سه که بالا آمدند جا نبود هیچ کدام بنشینند. تازه پشت سر آنها هم مسافران دیگر یا علی گویان سوار می شدند. بوی عرق تن و یزین بهم آمیخته بود. دست چپ راننده سربازی لاشسته بود. خودش را با کلاه باد می زد. طرف راست او هم روی یک پیت حلبی جوالکی نشسته بود. مریم به مسافران اتویوس که بیشترشان زن بودند و بادبزین دست داشتند نگاه کرد. اما هیچ کدام از جا نجنبید که لااقل به مادر مریم جا بدهد. فکر کرد: «نمی بینم که عاجزه؟» و نگاهی به مادرش انداخت که با چشمان باز بی نگاه آرام ایستاده بود و انگار به سرو صدای همسفریها گوش می داد. همانطور حیران وسط اتویوس ایستاده بودند و جرات نمی کردند به کسی رو بزنند که شاگرد شوهر دادزد: «برید جلوتر» مریم دست مادرش را گرفت و او را به تهِ اتویوس کشالده، یک لحظه به دورو برش نگاه کرد و برادرش را ندید. اما وقتی او را کنار جوانک روی پیت حلبی نشسته دید تعجب کرد. حیف، دیگر نمی شد مادرش را روی پیت بنشانند.

اتویوس در میان صلوات مسافران عقب زد. از توی صف اتویوسها بیرون آمد. از چند خیابان گذشت و آخر سر در جاده شهرری رو به مقصد افتاد. مریم دست مادرش را گرفته بود. بچه زیر بغلش سنگین بود. چادر سیاهش از سرش لیز می خورد و نمی دانست کدام را لگه دارد. چادرش را با دندان گرفت... با هر تکان تعادلشان بهم می خورد. مریم می ترسید هر دو کف اتویوس بغلتنند، یعنی اگر کف اتویوس جای خالی پیدا می شد.

به وضع خود که خو گرفتند نگاه مریم به چشم پیر زلی افتاد. انگار مدت‌ها بود می پائیدشان. مریم با چشم التماس کرد. زلی بود استخوانی و قوزش از زیر چادر بیرون زده بود. عاقبت پیرزن جابجا شد. جلو خزید دست مادر مریم را گرفت، کنار خود نشاندش. زن جوان کنار پیرزن زیر لب گفت: «ویش» و خود را جمع و جور کرد. مریم بچه زیر بغلش را روی زانوی مادر گذاشت. میله فلزی

اتوبوس را گرفت. راحت شده بود. باد بادی بادی پیرزن به او هم می خورد. کم کم رویش را باز کرد و به پیرزن خندید.

زن جوان بلند گفت: «به همه که می رسه مادره، به ما که می رسه زن بابا.» و پیر زن گفت: «سه. سه.»

آفتاب دم غروب از پنجره بی شیشه و بی پرده اتوبوس به درون می آمد و می رفت. تکان اتوبوس و هرم گرما مثل گهواره ناراحتی مریم را بخواب می خواند. زنهایی که مثل مریم وسط دوردیف صندلیها ایستاده بودند دست خود را هر جور بود به جایی بند کرده بودند نمی گذاشتند مریم برادرش را ببیند. یک بار که با تکان اتوبوس زنهای یله شدند تیرخ برادرش را دید. با جوانک حرف می زد. اندیشید: «یعنی چی می گه؟» و حدسش راه افتاد: «اگه من جای او بودم، جوانک را می پختم. دیگه موقع زنش که شده... پشت لبش که سبز سبز... بهش می گفتم «داداش لیکاکن. من به خواهری دارم که پا بهخته» نه. اینطوری بده می گفتم: «به خواهری دارم که همه خونه رو تکه می داره، دس پختی داره که دهن آدم آب میفته، کت وشلواری اتو می کنه که انگار مغازه اتو کرده، پنج کلاس درس خونده... تاریخ... جغرافی... حساب...» بعد می گفتم: «داداش کی کارای تو رو می کنه؟ کی جورای تو وصله می زنه؟» نه. اینم فایده نداره شاید بگه مادرم یا خواهرم... بهتره برادره بگه. «داداش من و تو بایس سرمون رو بالین خودمون باشه، بایس زن بگیریم و به فکر سرو سامون خودمون باشیم...» نه عجب احمقی هستم. جوانک خواهرش رو می ده به برادره و عجب کلاهی سر من میره... اون زرنکتره... بزرگتر هم هس.»

اتوبوس تکان سختی خورد و همه مسافران یله شدند. نزدیک بود مادر مریم از کنار پیرزن بیفتد. اما کجا؟ معلوم بود مادرش و پیرزن سر حرف را باز کرده اند. شنید که پیرزن به مادرش اطمینان می دهد:

— «پس اینهمه مسافر برای چی راه میفتن؟ بیخود که نیس. قریونش برم بی بی شهریانو خیلی معجزه.» و مادرش می گفت: «اگه مراد منو بده اگه چشماسو روشن بکنه، سال دیگه به جفت چشم نقره براش میارم.» و مریم از مرادخواهی مادرش حدس دیگری زد، از بر زنهای سرک کشید و برادرش را نگریست که هنوز حرف می زد. «کجا فکر منه؟ هیشکی نمی گه بابا دخترتون پا به بخته، همشون فکر مادره هستن. حق هم دارن، مگه خود من کم غصه شو

می خورم؟ مگه من عصا کشش لیستم؟ مگه مدرسه رو ول نکردم که کارهای خونه رو بکنم تا دهن بابام بسته بشه؟ مگه از صب تا شوم چون نمی کنم؟ بایدم بکنم، مگه شوخیه؟ مادر آدبه. می دونم برادره زانودم داره حرف می زنه. اصلاً محض خاطر اون بود که کور شد. لایه می گه... من چش درد گرفتم و زمین گیر شدم، دیگه نمی توانسم برم کفاشی، سادرم هر چه نذر و نیاز کرد، هر چه پول به حکیم و دوا داد خوب نشدم، هی سرش می زد به دیوار، هی با سی می زد تو سرش، بستونش رو سی گرفت تو دستش و سر به آسمون می کرد.» می گفت: «خدایا چشمای منو بگیر و چشم پسر مو علاج بکن. اول چشم راستش، بعد چشم چپش کور شد. پرده چشمش پاره شد. پاره شد و همه مون اسیر شدیم.»

مریم دلش فشرده شد، بغض گلویش را گرفت. به مادرش نگاه کرد که یکوری روی صندلی نشسته بود، دستهای چروکیده اش را به میله جلو صندلی گرفته بود. چشمان باز بی نورش بی نگاه به جلو دوخته شده بود. انگار گوش می داد. مریم به خودش لعنت فرستاد: «دختره بی انصاف، خجالت نمی کشی؟ آگه تو شوهر بکنی کی دس مادره رو می گیره؟ کی حموش می بره؟ کی خونه رو می پاد که پدر به فکر خاک توسری نیفته؟ البته که برادرم باید از عاجزی مادرم حرف بزنه... چی؟ تازه آگه جوانک بخواد از خواهرش خواستگاری کند باید بگه: «نمی شه. خواهرم باید بفکر مادرم باشد» باید نذاره... نذاره من شوهر بکنم. من بیخودی دخیل آوردم که بی بی سرادمو بده... بدبختی به این بزرگی رو که نمی شه برد خونه شوهر... صدای مادرش او را بخود آورد که با حیرت از پیر زن می پرسید:

— گفتین دختر پادشا؟

و پیر زن می گفت:

— او. مگه نمی دونسی شهر بانو دختر پادشا بوده؟

و مادرش گفت: — نه از کجا بدونم... من که از خونه بیرون نمی رم.

پیر زن سینه اش را صاف کرد و گفت:

— بله چه می گفتم. «آره شهر بانو دختر پادشا بوده، قریونش برم بدس

عربها اسیر می شه، می برنش بازار شام که بفروشنش. امیر المؤمنین قریونش برم شستش خبردار می شه که شازده خانومه، می سپاردش دس سلمون فارسی و سلمون اولو به حضرت امام حسین می ده.»

باقی حرف پیرزن در صدای تلق و تلق و اتوبوس گم شد که در راه ناهمواری افتاده بود، و بد جوری می لرزید. بچه ای در بغل مادرش در صندلی جلو پیره زن گریه می کرد و پستان نمی گرفت. مادره کلافه شده بود. کنارش چندتا بچه قدو لیم قد پهلوی هم و در آغوش هم چپیده بودند.

مریم صدای زن جوان را که کنار پیره زن بود شنید:

«له خیر. یزید هم خواستگار شهربالو بوده. اما شهربالو زن امام حسین می شود. برای یزید پیغام می فرستد که دنیا مال تو، من زن امام می شوم که در آخرت، روز پنجاه هزار سال، شفیع من و اتمم شود.»

پیرزن تشر زد: «اوا. چه علی خواجه چه خواجه علی، مگه ما چی گفتیم؟ به لظرم این زیارت به ما حروم بشه.»

و مریم صدای مادرش را شنید که میان معفن آنها دوید:

«خاله جون آدم بایس به عروسیش بسازه، صلوات بفرمین.» و پیره زن خشمناک گفت: «خوبه که اجابت کوره، آگه بچه داشتی چه آتیشی می سوزولدی؟» زن جوان دهان باز کرد، مریم ندانست خواست جوابی بدهد یا آه بکشد، هرچه بود در صدای صلوات مسافران گم شد و اتوبوس در سرازیری بر سرعت خود افزود.

*

اتوبوس ناله کنان خود را به پای تپه ای رسانید و همه پیاده شدند. مریم آخرین کسی بود که با مادرش پیاده شد و به دنبال جمعیت براه افتاد. یکلسته مسافر چراغ بادی به دست راه افتاده بودند تا جای مناسبی برای پیتوته در نظر بگیرند. سرباز کلاهش را سر گذاشته بود و داشت چراغ زنبوری بزرگی را تلمبه می زد و چند تا زن بقاعده با چادرهای سیاه لو دورو بر سرباز بودند و رویشان را محکم گرفته بودند.

برادر مریم چادر شب بزرگ خاک آلودی را روی کول گرفته بود و از دنبال میامد. مریم بازوی برادرش را گرفت. فشاری داد و گفت:

— داداش لیگاکن به لظرم این خالوما اعیان و اشراف باشن.

مادر پرسید: — لئه چه جوری هسن؟

مریم لمی خواست دل مادرش را بشکند، آخر چشمهایش مال مادرش هم

بود:

— چادرشون نولوه، سربازه یک دستش یک چمدون بزرگه، یک دستش

چراغ زنبوری، یکشون قدش خیلی بلند تو چادر عین سرو می موله.
برادرش پرسید: «چرا با این ماشین لکنته راه افتادن؟»
مریم گفت: «لاید می خوان رد گم بکنن»
مادر گفت: «نه جونم، هرچی آدم در راه زیارت بیشتر به خودش سختی
بده اجرش بیشتره...» و باز صدای برادر آمد که: «اینا دیگه چی می خوان؟ اینا
که همه چی دارن؟»

این خالواده کوچک چراغ نداشتند، اما دیگران تقریباً همه چراغ
داشتند. چراغ زنبوری سرباز میان چراغهای کورسکوری دیگران می درخشید.
چراغهای دیگر مثل ستاره های ناشناس چشمک می زدند. گم می شدند و از لو
می درخشیدند. مریم مدام می ایستاد و پشت سرش را نگاه می کرد. با چشم
دنبال کسی می گشت اما نمی یافتش. دفعه آخری که ایستاد قیافه پیرزن
همسرشان را در نور چراغ زنبوری تشخیص داد و به نظرش آمد که به او
می خندد و اشاره می کند. برادرش از جا دررفت دستش را گرفت و کشید و گفت:
— راه بیا آدم خوب نیس پشت سرشو نگاه بکنه.
— دستم درد گرفت. به تو چه؟
مادر درس همیشگی را از سر گرفت. — مریم هرچی داداشت می که بگو
چشم.

— من که چیزی نگفتم، او پيله می کنه.
— خوب آدم هزار بدبختی به سرشه، خیلی دلم می خواد چشم لنه خوب
بشه، خیلی دلم می خواد تو سروسامون بگیری، من پابند شما هستم، آگه نبودم
حالا تا هفت پرکنه هند رسیده بودم.
مادر گفت: — بگو به امید خدا.
بدبختی مثل لجن سیاهی بود که غرقشان کرده بود. در آن دست و پا
می زدند و بهم می خوردند و همدیگر را می آزدند و بعد برای هم دلمسوزی می
کردند. مریم چنان دلش برای برادرش سوخت که نزدیک بود در بغل
بگیردش. با خود گفت: «فکر منم هس. فکر منم هس.»
صدای مادر متوجهش کرد که می گفت: «حیف که رضا لمی توله تو حرم
بیاد، آگه میومد لی لی مراد او روهم می داد. می گن آگه مرد به حرم نزدیکه بشه
سنگ می شه، بلکه هم دروغ بگند.»

— من سرادم تو بازومه. می خواهین پیام تو حرم و سنگم نشم؟...
 مادر گفت: «نه استغفار یفرس، آدم خوب نیس شک یار... من خودم
 برات شمع روشن می کنم. می گن یک کاس میاه شک آورده اما همچین که
 می خواسته. تو حرم بره سنگ شده... دلمو شور ننداز. به کله ات نزنه که تو حرم
 بری ها... نه می گن درخت توت دم غار هم سراد می ده، یک عالمه دخیل
 آورده که به درخت بیندم. هم برا تو، هم برا خواهرت، هم برا بابات. برای
 خودم آو دم. اما به بی بی می گم اول بچه هامو به سراد برسون. بعد چشم خودم
 روشفا بده، اونا جوونن. ما آفتاب لب بولیم.»

مریم برای اینکه مادرش را از یادآوری غصه ها و آرزوهایش منصرف
 بکند پرسید:

— مادر اینارو کی گفت:

— «بیزنی که بیلوم نشسته بود گفت تو غار یک نه ره که به فرات می رسه
 و بی بی شهریانو از توی همین غار اومده و به کوه زده.»
 — راسی پیره زن برای چی زیارت اومده؟ چقده به عرووش نق می زد.
 عرووش هم چقده لفظ قلم حرف می زد...
 مادر گفت: — آدم نباید پشت سر کسی حرف بزنه. گناه خودمون کمه که
 گناه دیگران رو هم بشوریم؟

مریم گفت: — من می دونم برا چی زیارت اومده. وقتی با شما حرف می زد
 می شنیدم. برای این اومده که عرووش آهین بشه.

خیلی دلش سی خواست برگردد و جوانکی را که در اتویوس پهلوی
 برادرش نشسته بود پیدا بکند. جوانک سبزه بود و چشهای میاه داشت. شانه
 پهنی داشت که مریم نمی توانست از خیال آنها منصرف بشود.

*

بساطشان را کنار نهر بزرگی پهن کردند. چادرشب بزرگی را روی زمین
 انداختند و پتوئی روی چادرشب. هوا کم کم خنک شده بود. باد ملایمی می
 وزید. صدای تورباغه ها با آواز دور دستی آمیخته بود. گاهی هیس هیس پرندهای
 میامد. مسافران بساط خود را کنار نهر گسترده بودند عده ای وضو می گرفتند و
 بعضی نماز می خواندند. گاهی صدای الله اکبر به گوش می رسید. چراغ زنبوری
 سرپاز به درختی آویزان بود و می درخشید. آن زندهای «اعیان و اشراف» روی

قالیچه نشسته بودند. سرباز با یخه باز داشت سماورشان را فوت می کرد. کلاهش به درخت آویزان بود. مریم روی پتو رو در روی جمعیت کنار مادرش نشسته بود و برای او می دید. نه. این بار برای خودش می دید. این بار عقب گمشده ای می گشت که نمی جستش. رو بروی آنها زن بچه دار روی زمین وا رفته بود و بچه اش را شیر می داد. سینه اش باز بود. شوهرش مردی با پیراهن و زیرشلواری، جاوجوی خانواده را مرتب می کرد. بچه های دیگر که در اتوبوس کنار هم چپیده بودند، اینک دور ویر مادر ولو بودند. پسر بچه ای به پدر کمک می کرد و بشقابهای لعابی را از لای پتوی رنگ و رو رفته ای در می آورد. گاهی تکه نانی به یکی از بچه ها می داد. نه، او در آن میان نبود.

بعد از خانواده پر بچه، پسرزن و عرومش نشسته بودند و بعد دیگران بودند و آخر سر زنهای «اعیان». سه تاشان پشت به جمعیت داشتند و زن قد بلند رو در روی جمع نشسته بود. اما او آنجا هم نبود. مریم دلش شور می زد که تا برادرش برنگشته رازش را به مادر بگوید. اما چه رازی؟ رازی که در بدبختی سیاهش گم شده بود. مریم خواست رابطه ای میان گمشده اش و دیگران بیابد. باز به همه نگاه کرد. اما حتی پسرزن و عرومش برای او ناشناس بودند، اما ... مثل اینکه صدها سال بود می شناختش.

عاقبت برادرش آمد، دستمال بسته غذایشان را باز کردند. در تاریکی و سکوت مشغول خوردن شدند. مریم توی فکر فرو رفته بود. کاش می توانست از برادرش بپرسد: «داداش این همسفرت چطور شد؟ بزمین فرو رفت؟»

صدائی مریم را بخود آورد:

«بسم الله بفرمائین — قابلی نداره»

پیرزن بود. با لقمه محبتش — دوتا شامی بزرگ روی یک تکه نان گذاشته

بود و گفت:

— چائی تازه دم هم داریم. آگه میل دارین بیارم.

شامشان را که خوردند پیرزن با دو تا استکان چای برگشت و کنار مادر مریم نشست. مدتها حرف زد و مریم خوشحال بود که مادرش هم صحبتی پیدا کرده است. در تاریکی نشسته بودند، از مسافران دیگر دور بودند. یا شاید دور نبودند اما غریبه بودند و تنها. کوری مادر او را از همه جدا کرده بود و انگار بچه های او هم هر چند دیگر بچه نبودند در تاریکی که زندگی مادر را دربر گرفته

بود می‌زیستند. تنها و در تاریکی — با دردی که مثل بغض گلویشان را گرفته بود.

پیرزن حرف می‌زد و مریم فقط صدایش را می‌شنید و گاهی کلمات او را. به‌خود مشغول بود، دلش شور می‌زد و دائم با چشم میان جمع می‌گشت. کاش می‌توانست پیدایش بکند. ناگهان گوشش به حرفهای پیرزن تیز شد. قلبش بنا کرد به‌زدن و گوش داد:

— خنده داره الاغ گیر نیاره‌ها، این خانمهای شسته و رفته با اینهمه فیس و افاده خیلی بور می‌شن‌ها. باید تا سفیده صبح رو قالیچه‌شون بشینن.

مریم هم وارد صحبت شد. «مگه اینا کی هسن؟ مگه چند تا آدم دارن؟» از صدای خودش حیرت می‌کرد. انگار از ته چاه درمی‌آمد.

پیرزن گفت: «ما فقیر بیچاره‌ها از کار بزرگونا سردر نمی‌اریم. حتماً شوهراشون نظامی‌ان که مصدر همراهشون هسن، لابد جوونی که بناس رختخواباشونو بپاره نو کرشونه...»

بغض گلوی مریم را گرفته بود، اما خنده‌اش می‌آمد...

*

مریم چادرش را گلوله کرد و زیر سرش گذاشت، کنار مادرش دراز کشید... به‌همان زودی نفیر خواب برادرش بلند بود. اما مریم می‌دانست که خوابش نخواهد برد. له تنها زیر سرش کوتاه بود و زیر تنش سفت و نمناک، و له تنها سرو صدا و جنب و جوش مسافران هنوز نخوابیده بود و بیشتر چراغها مخصوصاً چراغ زنبوری سرباز روشن بود، بلکه جوانک هم پیدایش شده بود و مریم تمام حواسش متوجه او بود. سریم از همانجا که خوابیده بود و پشت به مادر و روبه جمعیت داشت تمام حرکات جوانک را دنبال می‌کرد. نه به‌خانواده بر از بچه توجه داشت که داشتند شام می‌خوردند و نه به پیرزن و عروسش. همه زوار پیش چشمش بودند اما خیالش جای دیگر بود. فقط جوان را می‌دید که از داخل چمدان بزرگی چیزهایی درمی‌آورد. می‌دید که چراغ را تلبه می‌زد و بعد می‌فره...

آفتدریدار مانند تا چراغ زنبوری خاموش شد و بعد هم چراغهای دیگر — خانواده همسایه سریم چراغشان را فقط پائین کشیدند. مریم نفهمید جوانک کجا خوابید اما می‌دانست که همان نزدیکیها خوابیده است.

نگاهش را به مادر بچه دوخت که نزدیکش خوابیده بود و بچه شیرخوار هنوز پستانش را در دهان داشت. صورت زن را در نور کمرنگ چراغ بادی بی دید که رنگ پریده بود و چشماهیش پائین — انگار بچه اش را تماشا می کرد. غم تازه ای در دل مریم خانه گرفته بود. هرچه چشماهیش را روی هم فشار می داد خواب نمی آمد. حتی از مادرش با همه نزدیکی دور شده بود. نمی دانست کجاست و چه شبی است. هر وقت خیال می یافت یاد شب اولی سیفتاد که مادرش کور شد. یعنی چشم راستش کور شد... با وجودی که هنوز چشم چپش بی دید مریم و رضا عزا گرفتند و تا مدتی به پدرشان بروز ندادند. همیشه یادش به روزی سیفتاد که از هم شاگردیهایش، از خانم مدیر، از خانم معلم و از فراش مدرسه حلال بودی طلبیده بود. شب آن روز مادرش از هردو چشم ناینا شده بود. سرش از آشپزخانه درآمده بود و یک مرتبه لب حوض نشسته بود و صبحه زده بود. و چه صبحه ای. مثل اسب شیهه کشیده بود. چه شب سردی بود. مریم فهمیده بود که مادرش پاک کور شده... وای — یادش سیفتاد به روزی که رفته بودند سریشخانه و دکتر گفته بود: «پیرزن خیلی دیر آمدی. دیگر هیچ دوائی چشم ترا روشن نمی کند» و مریم زده بود زیر گریه و مادرش گفته بود: «آدم از تقدیرش که نمی تونه بگریزه». یادش سیفتاد که تا مدتی این مصیبت را از خاله و عمه و دخترخاله پنهان کرده بودند. هر شب هر سه تاشان به انتظار پدر دور هم می نشستند. او و رضا سرشان را نزدیک هم می آوردند. بیشتر شبها چراغ را هم روشن نمی کردند. چراغ چه فایده داشت؟ همیشه خیالهایش از از قماش دیگر بود، همیشه یکجای بدنش درد می کرد که نمی توانست انگشت رویش بگذارد. اما اسب چه شیطانی در جلدش رفته بود؟ چه خیالهایی به سرش افتاده بود. هر چه لعنت می فرستاد و استغفار می گفت، نمی توانست از خیال پسری که سبزه بود و چشم درشت و شانه پهن داشت بیرون بیاید.

خودش را می دید که دارد بچه شیر می دهد اما پستانهایش گرد و سفت است. دست به پستانهایش گذاشت و آنها را مثل دو کبوتر نوازش کرد. بعد دست پائین تر برد، بدنش نرم بود و دستهایش زیر.

بعد جوان آمد و جای مادرش را گرفت. «چه چشماه سیاهی» مریم به خودش سرکوفت زد: «دختره حیا کن، مگه قسم نخوردی از مادری مثل گل پذیرائی نکنی؟ مگه نکفتی نباید بذارم آب تو دلش تکون بخوره؟ مگه بهش

نگفتی مادر، من دو تا چشم تو هستم؟ مگه اینارو نگفتی؟ مگه وقتی مادری کورمال کورمال راه میفتاد میبوسد تو آشیپزخونه و روسکومی نشس و می گنت: «چه جوروی کمکت بکنم؟» اشک از چشمت نمی ریخت تو آتیشا؟ مگه یک روز نفهمید؟ مگه نیبوسد دست به چشمت نگذاشت؟ مگه دس گردنش ننداختی؟ نگفتی من چشمای تو هستم؟ حالا می خوای ول کنی بری، چه جوروی؟ خنده داره. کسی هم که تورو نخواسته.»

اما مریم یقین داشت که کسی می خواهدش. تمام بدنش در تمنا بود، باز دستش رفت به پستانهایش. داغ بودند و چیزی زیر پستان چپ تند می زد... می زد... دلش به حال خودش سوخت: «یعنی می شه بی بی هم مراد منو بده و هم مادرشوفا بده و هم...» کم کم چشماهیش گرم شد...

*

...در صحرای وسیعی ایستاده بود. اطرافش را درختان نخل فرا گرفته بودند. تا چشم کار می کرد، نعش کشته شدگان صغرا را پوشانده بود. مریم میان کشته ها سرگردان بود. نمی دانست به کداسشان نگاه بکند. آفتاب داغ توی مغز سرش فرو می رفت. بوی خون و منظره نعشها و آفتاب حال مریم را بهم زد. نزدیک بود عرق بزند. خواست بدود، تند بدود، اما جلو نمی رفت. از دور چادری را کنار نهی دید. چادر قرمز رنگی بود. یک سرباز هم دم پرده چادر ایستاده بود. شمشیر بلندی دستش بود. زرهش هم سرخ بود. توی چادر درست معلوم نبود. مریم ناگهان کنار چادر بود. سرباز خودش را با کلاه باد می زد.

...زنی نقابدار سوار بر اسب از کنار مریم تاخت کرد و با یک جهش اسب از نهر رد شد و آن طرف نهر فرود آمد. اسب بال داشت و در هوا می پرید. چه اسب قشنگی بود - چه سروگردنی داشت. اما یالهایش خونی بود. زن راست روی اسب نشسته بود اما نقاب داشت.

...مریم کنار نهر بود، اما نهر خشک بود. خواست برگردد که یک کاسه آب از سرباز بگیرد، اگر می خورد حالش جا می آمد. اما نه خیمه بود و نه سرباز. از دور جوانک سیاه چشم پیدا شد، مشک آبی بردوش داشت و لباس عربی پوشیده بود اما پا برهنه بود. مریم سر گذاشت به مشک بر آب و خورد. خورد. شربت گلاب بود: «به یاد لب تشنه ات یا اباعبدالله الحسین.» هرچه می خورد سیر نمی شد و مشک خالی شد. مریم مشک خالی را در هوا تکان داد و به جوان داد

و گفت: «خدا از آب کوثر نصیبت کنه جوون»

بعد باز نزدیک خیمه بود. داخل خیمه مثل اینکه دعوا بود. مردهائی داشتند با زبانی که مریم نمی دانست دعوا می کردند. بعد جوانک روی دو بسته رختخواب روی الاغ نشسته بود. از دور میآمد. توی خیمه بود.

... زن نقابدار دور شده بود اما مریم می دیدش. اینطرف نهر دو جوان ایستاده بودند. جبهه ترمه تنشان بود. تور نازک روی صورتشان انداخته بودند. تاج هم به سر داشتند. و آن طرف نهر دو جوان دیگر شبیه همین دو تا در رکاب زن نقابدار بودند. مریم جوانها را که دید پا گذاشت بدو. و پیش از اینکه از نظر ناپدید بشوند پیش آنها بود. دامن جبهه ترمه یکی از آنها را گرفته بود. جوان تاجدار تور صورتش را عتب زد. همان جوانکی بود که چشم سیاه داشت. مریم التماس کرد:

«سن گم شده ام جوون. این صحرا خیلی ترسناکه، محض رضای خدا مرا از اینجا ببر جوون.»

و جوانک مریم را بغل زد و به یک چشم بهم زدن او را آن طرف نهر زیر درخت نخل بزرگی گذاشت. اما خودش ناپدید شد. بوی خوشش به تن مریم مانده بود. بوی تربت می داد. زیر بغل مریم آنجا که جوانک دست گذاشته بود سوراخ می کرد. مریم حالی به حالی می شد. ماشاءالله. چه جوان خوش قد و قواره ای بود. چه شانه های پهنی داشت و پشت لبش سبز سبز بود.

... مریم با زن نقابدار سوار اسب بود. دو ترکه براسب نشسته بودند. مریم جلو نشسته بود. دو بازوی زن از کنار پستانهای مریم گذشته بود و دهنه اسب را گرفته بود. مریم برگشت به زن نقابدار نگاه کرد. زن نقابش را بالا زد. صورتش از قشنگی می درخشید. انگار قرص آفتاب. ابروهای بهم پیوسته، چشمهای پادامی، ساغ قلمی، لب و دندان کوچک و یک سروگردن از مریم بلندتر. دو فرشته با جبهه های ترمه در رکاب زن نقابدار بودند. هر دو تور بر صورت داشتند، یکی از فرشته ها پشت لبش سبز بود. از زیر تور پیدا بود. زن نقابدار رو کرد به فرشته ها: «مریم همشهری منه.»

— می دانیم شاهزاده خانم.

مریم از فرشته ها پرسید: «گفتید شاهزاده خالم؟»

— بله شاهزاده خانم — دختر پادشا.

— لمی دونم چی می گین؟

فرشته‌ای که پشت لبش سبز بود خندید. فرشته دیگر اخم کرد. مریم از فرشته اخمو بدش آمد. جبهه ترمه‌اش گشاد بود. به تنش زار می زد. تور صورتش می افتاد و فرشته آن را باز به صورتش می بست.

از سرزمینهای عجیب گذشتند. از صحراهای بی آب و علف، از شنزارهای گرم، از آیه‌ها و خاکهای جوراجور گذشتند و صدای گروپ گروپ سمهای اسب... فرشته‌ها خسته شده بودند. تاجشان را برداشته بودند و با تاج خودشان را باد می زدند. تور فرشته اخمو دیگر نبود، اما فرشته خوشرو تورش را پشت سرش انداخته بود. یک بار جبهه فرشته خوشرو از تنش افتاد. مریم دو تا بال کوچولوی قشنگ دید که به پشت فرشته چسبیده بود.

...رسیده بودند به یک سرزمین کوهستانی. تا چشم کار می کرد کوه بود دره‌ها آب گل آلود داشتند. زن نقابدار فرشته‌ها را مرخص کرد. گفت «رسیدیم. شما می تولید برگردید. اینجا را خوب بلدم.» فرشته‌ها جبهه‌ها را درآوردند. تکان دادند. تا کردند. زیر بغلشان گذاشتند. بال زدند بال زدند. و مثل کبوتر به پرواز درآمدند.

مریم می خواست به زن نقابدار حرف بزند. اما صدایش درنیامد دهانش را باز می کرد اما صدا از میان دو لبش بیرون نیامد.

...یکه‌وزن نقابدار گفت: «من شهربانو هستم»

مریم ناگهان فهمید. بلند گفت: «ای دل غافل، من دنبال شما می گشتم. چه خوب شد پیداتون کردم. مراد مرا بدید. نه. نه. اول مادر مو شفا بدید. یه جفت چشم نقره هم براتون آوردم. کو؟» و دست در سینه‌اش کرد. اما چشمهای نقره نبود. کجا افتاده بود؟ مریم هرچه می گشت چشمها را نمی جست...

...غار تاریکی بود و مریم و زن نقابدار از میان آن می گذشتند. کف غار نهر باریکی روان بود. پای اسبشان مرتب بگل می نشست. غار تمامی نداشت. همانطور می رفتند و غار تاریک بود. مریم یال اسب را چسبیده بود. می خواست التماس بکند، اما باز صدا از دهانش بیرون نیامد. شهربانو گفت: «پیادشو برو عقب چشم نقره بگرد...»

...چشمشان افتاده به روشنائی — سوارهای سرخ پوش با زره سرخ و کلاه خود بر سر که چکمه پایشان بود — شمشیرهای لغت هم به دست داشتند. قاه قاه

می خندیدند. مریم دیگر سوار نبود. شهربانو با زانوهایش به اسب زد و مریم می دیدش که گفت: «یا کوه مرا دریاب» و کوه مقابل مثل اژدها دهان باز کرد و شهربانو را با اسبش بلعید. بعد کوه مثل دروازه ای پشت سرش بسته شد. اما چادر گلدارش لای در مانده بود. نقاش هم افتاده بود روی زمین. صدای خنده سوارهای سرخ پوش در کوه و کمر پیچیده بود.

*

مریم مادرش را برای نماز صبح بیدار کرد. خودش مدتها بود بیدار شده بود. شاید هم اصلاً نخوابیده بود. فکر می کرد که آیا دیشب خواب دیده یا خیال بافته و یا آنچه دیده در خواب و بیداری بوده است؟ عاقبت باشد و مادرش را لب نهر برد تا وضو بگیرند.

مریم آب به صورتش زد و یک شست آب هم خورد: با خود گفت «اگه خواب دیده باشم که اسب یال مراده و بی بی حتماً مراد من و مادر من می ده.» مریم وضویش را گرفته بود و به انتظار مادرش لب نهر ایستاده بود که جوانک سمار در دست به طرف نهر آمد. مریم دست و پایش را گم کرد. چادر نمازش را کشید تو صورتش. جوان لب نهر نشست. مادر بلند شده بود، هر دو دستش را دراز کرده بود. مریم می دیدش، جوان را هم می دید که سمار را می شنود. دست مادر را نمی گرفت. ماتش برده بود. صدای مادر در آمد که: «لنه، مریم، کجا رفتی؟» مریم شنید اما هیچ نگفت. دستهای مادر اول چادر نمازش را گرفت و بعد دستش را... مادر گفت: «لنه جون سردت که می لرزی؟» و راه افتادند.

به نماز ایستادند. اما مریم حواسش سر جا نبود. آن خانمهای «اعیان و اشراف» هم با چادر نمازهای گلدار داشتند نماز می خواندند. جوانک سمار را روی قالیچه می گذاشت و مصدرشان چمدان را می بست و بعد اتفاقی افتاد که همه نمازگزاران نمازشان را شکستند. تشقرای برپا شده بود. پدر خانواده همسایه مریم مثل موش آبکشیده پسر بچه ای را در بغل داشت بچه خیس بود و از موهایش آب می چکید. بعد پدر بچه را آورد و کنار مادرش که بچه شیر می داد روی زمین خوابانید. مادر، بچه شیرخوار را در دامن رها کرد و دو دستی زد به سرش. بچه های قدو نیم قد دور و بر پدر و مادر روی خاک ولو بودند، بعضی گریه می کردند و بعضی زل زده بودند. زن گریه می کرد و می زد توی

مرش. بچه شیرخوار هم در دامنش گریه می کرد. مریم همان طور که چادر نمازش را زیر گلوگره زده بود با پاهای برهنه به طرف مادر بچه رفت و دستهای او را گرفت. مادر مریم کورمال کورمال خود را به آنها رسانید. مریم بچه شیر را از دامن مادر برداشت. بچه در بغل او ونگ ونگ می کرد و به عقب خم می شد. مادر مریم پهلوی زن بچه دار روی خاک نشست. می پرسید: «چه خاکی به سرمون شده؟ خواهر چته؟» و دست به پستان و گردن زن می مالید.

زن گریه کنان گفت: «بچه ام افتاد تو نهر.»

مادر مریم پرسید: «طوری هم شده؟»

— «هنوز که هوش نیومده. اوادم زیارت که بی بی دیگه بچه بهم نده، نه اینکه بچمو ازم بگیره. خدا سرگم بنده. چقدر ناشکری کردم... چقدر بچمو چزوندم...» و باز زد زیر گریه.

تمام مسافران دور آنها جمع شده بودند. خانم قد بلند بچه را از پا در هوا نگه داشت. بعد دراز خواباندش و پا دهانش در دهان بچه فوت کرد. یک بار دیگر. و بعد دستهای بچه را گرفت. هی بالا برد و هی پائین آورد و مریم دید که اشک توی چشمش است. بچه تکان خورد و خانم قد بلند گفت: «الهی شکرت.»

مریم همان طور که دنبال کسی می گشت چشمش افتاد به برادرش که با جوانک مشغول حرف زدن بود. باز دلش شور افتاد. بچه شیرخوار را در بغل می فشرد. چه احساسی در او بیدار شده بود؟ انگار بچه مردم میوه درخت آرزوی خودش بود. بچه تنها بوی شیر نمی داد. با این حال مریم دلش نمی خواست او را از خودش جدا بکند.

وقتی همه چیز آرام شد، مریم ته مالدۀ شاشان را روی پتو پهن کرد تا صبحانه شان را بخورند و بروند زیارت. به انتظار مادر و برادر نشست. مادرش با پیرزن حرف می زد و برادرش با جوانک. مریم دست کرد از توی سینه اش یک بسته سبز دعا درآورد. تریشه سبز رنگ دور آن را باز کرد. اکنون سراد خود را بخوبی می دالست. برادرش آمد کنارش نشست. بعد پیرزن مادرش را آورد. صورت مادر از همیشه شکسته تر شده بود. انگار تراشیده بودندش. رنگش خاکستری شده بود. مریم پرسید: «مادر چته؟»

مادر نشست و همان طور که مشغول خوردن بودند گفت: «لااله الا الله.

عجب سردمی هستن.» برادر مریم پرسید: «مگه چی شده؟»
 — هیچی پیرزن همسفرمون از مریم خواستگاری می‌کنه.
 برادر مریم از خوشحالی از جا پرید و گفت: «راستی؟ مگه پسری زن
 داره؟»

— نه برا همین پسرش که زن داره. این زنه بچه‌ش نمی‌شه.

— که یعنی من برم سر هوو؟

— آره...

— نه مادر من تو رول نمی‌کنم، من جای چشمای تو هستم.

و مریم ندانست چرا ناگهان خوشحال شد. مادر راست نشست. نشان تصمیم
 در تمام چینه‌های صورتش دوید. حتی انگار برق نگاه در چشمش درخشید گفت:
 «هرگز. هرگز جگر گوشمو بدبخت نمی‌کنم.» مثل اینکه بی‌خواست یک تنه
 بدبختی برود. مثل شیر خفته‌ای شده بود که سربلند کرده است اما
 چشمهایش به روشنائی خونگرفته است.

زایمان

دم غروب اکرم، خواهر بزرگتر خسته از مطبش که جنوب شهر بود به خانه آمد. کینش را روی میز راهرو گذاشت. مهین که پشت همان میز کاغذ می نوشت سرش را بلند کرد و به صورت خواهرش که گرد آلود و گرفته بود نگاه کرد. و گفت: «الآن تموش می کنم و می ریم می گردیم:» فلکه زند که گردشگاه عمومی بود جنوب خانه آنها قرار داشت. اواخر جنگ بود و پدرشان تازه مرده بود. مهین هنگام مرگ پدر در دانشگاه تهران درس می خواند. مرگ پدر را بچشم ندیده بود و از دور دستی پرانش داشت. اینکه به شیراز آمده بود تا با دیدار خانواده در حقیقت خودش را تسلی بدهد. مخصوصاً که تهران هم آدم را می ترسانید. در شهر سربازهای بی اسلحه با یخه های باز و پیتهای حلبی که خرد و ریزشان را در آن جا داده بودند ولو بودند و نان سیلوشیه پاره آجر بود. رویه فلکه زند راه افتادند. رویروی خانه شان ستاد ارتش قرار داشت که چراغهایش روشن بود. مهین پرسید: «تا این وقت شب کار می کنند؟» اکرم گفت: «وضع غیرعادی.» و بعد: «باید داداش همین روزها بیداش بشه، خدا کنه زودبید و گرنه با این وضع، بی سرد در این خانه دور از شهر زندگی کردن مشکله.» و بی اینکه مهین شکایتی از وضع خانه بکند گفت: «صدرش زرنکه، وقتی او بیاد زندگیمون مرتب ترمی شه.» مهین هنوز صورت مهمان را داشت و عزیز بود و متوجه بود که مادر و خواهرش از او مخصوصاً پذیرائی می کنند. فلکه زند تاریک بود و تنها چراغ شهرداری غیر از گردی وسط آن را روشن نمی کرد. مهین ساکت، خواهرش را در تاریکی می پائید و سعی می کرد خستگی او را به رویش بیاورد.

خود اکرم بود که سر حرف را باز کرد: «نمی پرسی چته؟»

— چته؟

و در دل اندیشه که: «لابد عاشق شده ای خواهر دیگه و قش هم

هست. بیست و دو سالته. اما از بس سرت شلوغه، حتی نمی‌رسی فکر شو بکنی...»
اکرم ابدأً و اصلاً فکر خواهرش را نخواند. تاریکه هم بود. گفت:

«می‌دونی از وقتی از تهران اومدم یکسر کار کرده‌م. الان یکسال می‌شه
ما بهت بگم پیشمونم که قابلمگی خوندیم. شیراز به این بزرگی فقط یک قابله
داره. هر وقت می‌رم سر زائو انگار خودم هم می‌خوام بزام. پا به پای او درد
می‌کشم، وسیله هم نداریم. حیف»

مهرین گفت: — آدم وقتی خسته می‌شه از کارش بدش می‌آید، به عقیده من
خوبه مرخصی بگیری.

اکرم جوابش را لداد و دنباله حرف خود را گرفت: «اما الحمدالله این
یکساله هیچ کس زیر دستم نمرده، اینم خودش یک چیزیه. فقط مریضی دارم
که خیلی دلو آپسشم.»

— مگه چشه؟

— آخه ما قسم خوردیم، باید اسرار مردمون نگه داریم.

مهرین اصرار کرد: — خوب اسمشو نگو.

اکرم گفت: — خسته هستم و دلم تنگه، تو هم حتماً حوصله‌ات سررفته
دیگه. آدم در شهرهای کوچیک چه جوری خودشو مشغول بکنه؟ این مریضی
که دارم منو سخت مشغول می‌کنه اما تورو چی مشغول می‌کنه؟ هی توخونه
بشین و هی قوم و خویشا بیان و تو مجبور باشی عزارو از سر بگیری و اگر از گریه
کردن خسته شده باشی و هرچه زور بزنی اشکت در نیاد بربر به تو نگاه بکنن...
مهرین در کلام خواهرش دوید و گفت: — «من هم می‌تونم با درد دلهای
تو خودمو مشغول بکنم. آدم اگر دردشو به کسی بگه راحت می‌شه.»

— می‌دونم، می‌دونم.

مهرین خندید و گفت: «گفتم نکنه عاشق شده باشی، آخر می‌دونی که
جذابترین دردها درد عشقه.»

— نمی‌فهمم چی می‌گی.

مهرین باز اینطور فلسفه بافت: «اگر آدم عاشق بشه همه دردها و
خستگیها و دلزدگیها روفرش می‌کنه.»

اکرم گفت: «پس یک مطب باز کن، یک اعلان هم دم درش بزن که،
«معالجه ضعف اعصاب به وسیله عشق.»

مهین جدی شد و گفت: «می‌تولی مسخره کنی ولی تنها هدیه جالب زندگی همین عشقه.»

اکرم گفت: «مسخره نمی‌کنم، اما سن عشق را مثل تو رمانتیک ندیده‌ام. سن عشق را به بندناف آویزان دیده‌ام. حتی عشق را بخیه زده‌ام عشق را دیده‌ام در حال خوریزی که هرچه «ارگتین» بزنی خون بند نیاد. عشق را دیده‌ام در ترس، ترس از پدر و مادر، ترس از زن و بچه، ترس از آبستنی. عشق را دیده‌ام در سقط‌جنین. عشق را دیده‌ام در چاقوکه به‌سفیده ران خورده. آن هم برای یک لنگه ابروی همدم دندان طلا.»

مهین گفت: «آخری هم عشق در حال خوریزی؟ کدومشون مریض خطرناکته؟»

اکرم خندید: «خیلی دلت می‌خواد بدولی؟»
— خیلی.

اکرم گفت: «عشق در حال خوریزی. دختره از فامیل خیلی قدیمی و آبروداریه. هرکاری می‌کنم خون بکلی بند نیاد. یقین دارم آبستنه. یقین هم دارم بلائی سرخودش آورده، اما صداش درنیاد.»
مهین گفت: «یکجوری اعتمادشو جلب کن، بهش بگو جونت در خطر... از مادرش بپرس.»

— از پدر و مادرش مثل سگ می‌ترسه. اگه بو ببرند می‌کشنش. به‌ایما و اشاره حالیش کرده‌ام اما روی خودش نمیاره و هی می‌گه دخترم و نمی‌گذاره معاینه‌ش بکنم.

— بفرستش مریض‌خونه.

برگشتند. جلو ستاد سواری را دیدند که قوز کرده بود. بعد برادرشان صدایشان کرد. بشتاب به‌طرفش دویدند. برادر عمامه‌ای به‌سر گذاشته بود و یک پتوی سربازی روی دوش داشت و سوار براسب بود. مهین زد زیر خنده پرسید: «چرا خودتو به این ریخت درآورده‌ای؟ لابد از میان تشقائیها میامدی، این کار را کردی که نشانندت.»

سه سال بود همدیگر را ندیده بودند و مهین تعجب می‌کرد که چرا از اسب به‌زمین نمی‌پرد و در آغوش نمی‌گیردش، آخر او در خانه هنوز عزیز بود. هر شب خورشهائی می‌پختند که وقتی بچه بود دوست داشت

برادر گفت: «صداشو درنیاارید. فیروزآباد مالاریا گرفتم. الان مثل بید می‌لرزم. سرم نزدیکه بترکه سربازارو سپردم دس سرگروهان و با این اسب راه افتادم؛ حیوون خیس عرقه.» بعد سرش را گذاشت روی گردن اسب و باچش کرد. بعد گفت: «می‌رم ستاد خبر می‌دم و میام خونه». خواهرها به‌طرف خانه دویدند. صدایشان کرد: «به‌مادر نگید که ناخوشم‌ها». و عمامه‌اش را انداخت در بغل مهین. مهین عمامه را باز کرد. شلوار بیجاپایش بود. اکرم گفت: «دستش زن. حتماً شپش داره، حدس می‌زنم تیفوس گرفته.»

*

چشم مهین هنوز گرم نشده بود که در خانه را زدند. زنگ می‌زدند، با کوبه به‌در می‌کوفتند و بعد سنگ و آجر... می‌کوفتند، می‌کوفتند و عوعو سگ، با صدای در درهم آمیخته بود. همه در حیاط می‌خوابیدند. مهین چادر نماز مادرش را از کنار تختش برداشت، روی سرش انداخت و پا گذاشت بدو. مادر در تخت‌خوابش نشست و گفت: «بگذار من برم. تو زحمت نکش، می‌رم چقدر به‌بچه‌ام بد می‌گذره.» مهین و سگ با هم به‌پشت. در رسیده بودند. اسب برادر را با میخ طویله به‌کنار در بسته بودند. یک لگن رختشویی پر از جو جلوش بود و در لگن دیگری آب ریخته بودند. وقتی مهین از کنار حیوان می‌گذشت اسب یک پایش را به‌زین کوفت. در را که باز کرد مرد نخرانیده‌ای خواست تو بیاید مهین گفت: «جم نخور که سگ تکه‌تکه‌ات می‌کنه.» چراغ مرد در خانه‌مردک را روشن کرده بود. عجب یابوی بی‌افساری بود. گنده بود و کلاه نم‌دی سرش بود و شلوار سیاه دراز و گشادی پایش. بندتبان سفیدی روی شلوارش آویخته بود. هنوز مقصود مرد را نپرسیده بود که زنی چادر نماز بر سر از راه رسید و شروع کرد به‌التماس. «خانم دکتر و می‌خواوم. دستم به‌دومنتون. دخترم الان می‌میره، سه روزه مٹ مار پیچ و تومی‌خوره. مامای ده‌هر کاری از دستش می‌ومده کرده. دس بچه هم پیدا س.» و سرش را به‌چارچوب در کوفت.

همه بیدار شده بودند. چراغ حیاط روشن بود و اکرم داشت بی‌گودی‌هائی را که به‌سرش بسته بود باز می‌کرد. مهین پرسید: «می‌خوای بری؟»

— ناچارم.

مادر شروع کرد به‌التماس: «ساعت ده هست. حکومت نظامیه، کجا می‌ری؟» هزار صبح بشه. من تا تو بری و برگردی نصف عمر می‌شم.

— مادر مجبورم.

مهین هم شروع کرد به لباس پوشیدن.

بازن چادر نمازی و مرد غول پیکر براه افتادند. باهرو به افولی در آسمان پاس می داد و شب با چراغ ستاره ها روشن بود. مهین، کیف خواهرش در دست، دنبال آنها که بشتاب می رفتند روی کف شنی خیابان ها می گذاشت. غیر از صدای پای آنها هیچ صدائی شنیده نمی شد. حتی مرغی نمی خواند. حتی عابری نمی گذشت، هر چند تا ساعت دوازده عبور آزاد بود. مهین تعجب می کرد که چرا رو به شمال می روند. بعد از خانه آنها چند باغ بود و بعد از باغها ییابان، که به کوه می پیوست. مهین خواهرش را صدا کرد، هر سه با هم ایستادند و رو کردند به او که پرسید: «مگر خانه شان کجاست؟» زن جواب داد: «نرسیده به بلوردی.» مهین گفت «مارو گرفتار حکومت نظامی نکنین خویه.» زن گفت: «دردو بلات تو سروم، چیزی نمونده، دس خالوم خویه، یه زوری می ده زانو فارغ می شه. و بعد ما میائیم و شمارو صحیح و سالم در خوله می رسونیم.»

*

نفس زنان رسیدند، پرده ای را که از گونی بنود پس زدند و وارد اتاق کوچکی شدند که ظاهراً تنها اتاق خانه بود. یک آغل درست و حسابی، دود و دمه تاریکش کرده بود. مهین زنهای زیادی را می دید که نمی دانست کدامشان زائوست. نصف کف اتاق لخت بود و نصف دیگر را حصیری فرش کرده بود که اکرم زانو را روی آن پیدا کرد. نشاندن بودنش. زنی بود به رنگ زردچوبه، سرش را یکوری گرفته بود و پادهان باز، معلوم بود که دیگر نمی تواند خودش را نگه دارد و می یله می شد. اما دو تا زن شانه ها و پشتش را نگه داشته بودند. مدام می گفتند: «بگو یا علی» اما او نمی گفت. حال نداشت. جلوش روی حصیر خشتی بود که رویش صورتکی نقش شده بود. با زغال چشم و ابرو کشیده بودند و جای گونه ها و لبها را یک تپه قرمزی گذاشته بودند. خیلی بمجمله اینکار را کرده بودند. این آدمکی بود که می بایستی بچه ای را گول بزند و بدلیا بخواند. که به زندگی اسیدوار بکند و از تاریکی رحم به روشنائی جهان بکشاند. پهلوی خشت یک کلک پر آتش بود که در آن اسفند دود کرده بودند. زنی روی روی زانو سرها نشسته بود و دستهایش را دراز کرده بود. انگار می خواست بچه را بگیرد. به همین سادگی. مهین زن را خوب و رالداز کرد. دست

زن گنده و چرک بود و تا آرنج لخت و تا همانجا هم خال کوبی شده... با نقشهای عجیب و غریب، شبیه سوسمار، نه، شبیه کژدم. ناخنهای زن حنا بسته بود و یک انگشتر عقیق هم در انگشت دومش داشت. چارقد ملول سرش بود و دور سرش را با دستمال ابریشمی سیاه که حاشیه سبز داشت بسته بود، بلند بلند می گفت: «یا خضر و یا الیاس، این بنده از آن بنده خلاص.»

این تنها کوشش او برای بدلیا آوردن بچه ای بود که نمی خواست بیاید و اینهمه آدم را منتظر گذاشته بود. یکی از منتظران که شاید برادر یا خواهر او بود از شدت انتظار خوابش برده بود و روی حصیر پشت سر زانو خوابیده بود. دیگران ایستاده بودند. کاری نمی کردند، بربر تماشا می کردند. یک صندوق تخته ای گوشه اتاق بود که روی آن یک چراغ پایه بلند پت پت می کرد، لوله چراغ شکسته بود و با کاغذ روزنامه وصله شده بود. توی تنها طاقچه اتاق کماجدان سیاهی با یک کوزه لب شکسته قرار داشت. دیوار اتاق کاهگلی بود و سقف تیر داشت. میان تیرها حصیر بود که زهوار در رفته بود اما از آنها گل نمی ریخت. مهین می دید که خواهرش، دست زانو را که در دست داشت ول کرد و گفت: «پدرش درآمده» و بعد رو کرد به زنها و اسر داد که از اتاق بیرون بروند و سماور را هم آتش بکنند. زنها جابجا شدند اما بیرون نرفتند. مهین ندانست زنی از کدام گوشه جلو آمد، این زن قرآنی بر سر گرفته بود. خود را به اکرم رسانید و گفت: «قربونت بشوم سماور کجوبید؟» مهین کوزه آب را از طاقچه برداشت. اکرم صابونی از کیفش درآورد. در اتاق را باز کردند. صدای اذان مردی تمام حیاط را پر کرده بود. اکرم کلک اسفند و خشت جلو زانو را پرت کرد در حیاط و بعد مهین آب روی دستش ریخت. دستش را که خشک کرد به زنی که قرآن بر سر داشت و بلند بلند دعا می خواند دستور داد: «دیالا این بچه رو بلند کن بینم.» زن نگاهی به بچه کرد و گفت: «بچه بدخو می شه.» مهین بچه را بغل زد. بوی تند قلبیانی حالش را بهم زد. یکی از زنها چراغ را از روی صندوق برداشت و مهین بچه را روی صندوق تقریباً رها کرد. همه جور بویی در اتاق میامد. اما همین بوی قلبیانی بود که حال مهین را بهم زد. نه بوی گوشت مانده، نه بوی اسفند، نه بوی زانو، نه بوی توتون و نه بوی پهن.

اکرم زانو را همانطور که لخته بود روی حصیر خوابانید. هنوز کلمات قابله به گوش می رسید. «یا خضر و یا الیاس» مهین برای این که عرق نزن سرش

را بلند کرد و کوشید تیرهای مقف را بشمارد اما تاریک بود.
 به‌اشارة اکرم چراغ دستی را از کیفش درآورد و نورش را به بدن زائو که به پشت روی حصیر افتاده بود متوجه کرد. اکرم دستکش دست کرده بود. مامای ده از جایش بلند شده بود و به دیوار تکیه داده بود. یک بار که مهین رویش را برگرداند که عرق نزنند او را دید که نگاهش در تاریکی برق زد. چه نگاهی. نگاه پیر به جوان لبود. نگاه جاهل هم به دانا نبود. نگاه گرگ بود به بره جوان. اکرم عرق می ریخت. انژکسیونی بزازوزد و بعد دست گذاشت روی شکمش. فشار داد، یک فشار دورانی. و شکم زن زیر دستش می لرزید. اکرم تقریباً وسط پاهای او که باز بود نشسته بود. روپوش سفید تنش بود. مهین نفهمید کی روپوش پوشیده بود. کار مهین نگهداشتن چراغ بود. دست کوچک خون‌آلودی از میان گودالی پرموئی بدرآمده بود. از گودی خون می چکید. مهین را ترس برداشت. زنها پچ پچ می کردند. مامای ده و خضر والیاسش. می ترسید بچه نیاید و تا صبح همان جا ماندگار بشوند. نفهمید خواهرش چگونه بچه را گردانید. دید که دست بچه را تو زد و بجلو راند، اما سعی می کرد نگاه نکند، در حالی که همه زنها تماشا می کردند. حتی زنی که قرآن به سر داشت. و معجزه. هیچ نفهمید خواهرش چه کرد که یک تکه کرک سیاه از میان همان گودالی هویدا شد. شعبه بازی بود. و بعد دوباره دست گذاشت روی شکم زن و فشار داد، عجب فشاری می داد. و عجب عرقی می ریخت و سرزن داد زد: «زور بده، نقرس، زور بده» زن تا نداشت. گفت «یا جدۀ سادات» اکرم گفت: «اگه زور ندی خفه می شه.» و زن لبهایش را گاز گرفت. جورابهای قهوه‌ای وصله‌داری پایش بود. جورابها را پائین کشیده بودند و تا سچ پایش آورده بودند.

و ناگهان اکرم بیرون کشیدش. تکه گوشت دراز قرمزی را در هوا روی شکم مادر تکان تکان داد. پاهایش را گرفته بود. چقدر زشت بود. مادر سرش را از روی حصیر کمی بلند کرده بود و تماشا می کرد. بچه که جیغ زد اکرم گذاشتش روی شکم مادرش و مادر خندید. انگار قلقلکش شد.
 اکرم بلند شد. روپوش سفیدش غرق خون شده بود. حتی به لباس سیاه مهین هم قطره‌های خون چکیده بود. دستهای اکرم تا آرنج خونی شده بود. زن قرآن به سر آمد و دست خونی اکرم را بوسید.

وقتی کار زانو و بچه تمام شد مهین کوزه را دوباره برداشت، اما دیگر یک قطره آب نداشت. اکرم پرسید: «دستون رو کجا بشوریم؟» کسی متوجه آنها نبود. مرد گنده‌ای که دنبال قابله آمده بود در اتاق پیدایش شده بود و بچه را داده بودند دستش. مرد به بچه می‌خندید، زن‌ها دور هم جمع شده بودند و سرهایشان را نزدیک هم آورده بودند. مهین یقین داشت که درباره حق‌القدم خواهرش مشورت می‌کنند. مثل اینکه طرف مشورت‌سامای ده بود که دستهایش را بدجوری تکان می‌داد. در دل گفت: «لباید بگیره من نمی‌گذارم.» عاقبت همان زن قرآن به سر به‌دادشان رسید و گفت می‌تواند دستهایشان را در جوی آبی که از جلو خانه می‌گذرد بشویند، اما دیگر قرآن برسر نداشت.

از خانه بیرون آمدند. بسختی روی پا بند می‌شدند. دست و صورتشان را که شستند کمی حالشان جا آمد، از آب سرد شبانگاه دل نمی‌کنند. کنار جوی نشستند. تنها بودند و در جایی ناشناس. کنار جویی که نمی‌دانستند از کجا میاید و کجا می‌رود. اکرم چقدر خوشحال بود. می‌خندید. مهین به کوه نگاه کرد که هیولائی بودویه آسمان، که به کوه دست دوستی داده بود، اندیشید که ثمره عشق آنها چیست؟ ستاره‌هائی که می‌درخشند؟ زمین که بارور می‌شود؟ درختها که می‌شکفند؟ آبی که در جوی زمزمه می‌کند؟ و بلند به اکرم که پایش را لخت کرده بود و در جوی گذاشته بود گفت: «عشق را دیدی؟»

— آره —

— چه جوری؟ —

— در کلکک پراسفند، در خشت جلو زانو دیدم. عشق...

مهین بلند شد و گفت: «نه. این از نظر یک آدم خسته است. در همان آغل کیف من هم عشق رو دیدم که شکفته شد. عشق رو در خنده مادره وقتی تو بچه رو گذاشتی رو شکمش دیدم. در خنده مرد...»

وقتی خواستند مجدداً داخل خانه بشوند در را بسته یافتند. به در زدند جوابی نیامد. باز در زدند هیچ صدائی شنیده نشد. مثل اینکه تمام اهل خانه مرده بودند. هیچ صدائی حتی هیچ روشنائی به چشم نمی‌خورد. سنگی برداشتند و در را کوفتند اما احدی در را به روی آنها باز نکرد. در آن دل‌شپ ترس جان‌شان را آکند. اکرم داد زد: «اقل کیف سرا بدید.» جوابی نیامد و بعد «به چه دردتون می‌خوره؟» این بار التماس کرد: «کارت اجازه عبور مرور تو کیفه،

اتلا کات رو بدید. « و باز سکوت. فقط صدای در بود که در شب می پیچید، در کوه و کمر می پیچید. همین. هیچ کس نیامد. مهین فریاد زد: «جون دخترتون رو نجات داد، کیفش رو بدید.» و زد به گریه صدای خودش می ترسانیدش. خواهرش دست انداخت گردنش و گفت: «ولشون کن، بیچاره، ندیدی چه وضعی داشتن؟ با چه کهنه پاره هائی بچه رو پوشوندیم؟»

راه افتادند، از ترس دندانهایشان بهم می خورد. پا گذاشتند بدو. می دویدند، می دویدند، می لغزیدند، پایشان به سنگ می خورد، تعادل خود را از دست می دادند، اما می دویدند. حالا می خواستند جان خودشان را نجات بدهند. اکرم می گفت: «نترس، الان می رسم.» اما هم خودش می دانست هم مهین، که دروغ می گوید. نه ستاره ها، نه سنگها، نه تیرهای تلگراف هیچ کدام جم نمی خوردند، هیچ کدام همدردی نمی کردند. عاقبت از نفس افتادند. روی سنگی نشستند. اکرم گفت: «بیجهت می ترسیم. کسی نیست که ما ازش بترسیم.» مهین گفت: «آگه اون نره غول پیاد من از هول پس میفتم. اکرم گفت: «نترس او تمیاد، ما که هرچی داشتیم اونجا گذاشتیم. دیگه میاد چکنه؟» مهین گفت: «نه، میاد، میاد بلانی سر ما میاره. بله، من چشمهایش را دیدم که مثل چشم لاشخور می درخشید.»

باز پا گذاشتند بدو. فقط صدای پای آنها بود که در شب پخش می شد و بیصدائی را در هم می شکست. داشتند به اولین باغ می رسیدند که صدای نکره ای فریاد زد. «ایست، تکان نخور.» مهین گفت: «خواهر دیدی اوید؟ نگفتم میاد؟» و روی زمین نشست. اکرم کنارش ایستاد، نور چراغی به آنها متوجه شد. دو نفر بودند. مهین خوشحال فریاد زد: «شمائین؟» یک پاسبان بود و یک دژبان. دژبان گفت: «بالا جلو بیفتین، اینوقت شب اینجا چکار می کنین؟» اکرم توضیح داد: «من قابله شهرم.» و تمام جریان را گفت. دژبان گفت: «تو بایس کارت داشته باشی، کارت کو؟» اکرم گفت: «مگر نگفتم که کارت و کیف و چراغ و خلاصه دارونداربان را آنها ضبط کردند؟» دژبان زد به خنده اما پاسبان ساکت بود. دیگر به در خانه خودشان رسیده بودند. مهین گفت: «اینها، این خونه ماس. تو باید مارو بشناسی. ما عزا داریم، می بینی که لباس سیاه تنمون هست، برادرسون هم افسره، بگذار بریم، مادرسون از هول وهراس تا صبح پس میفته.»

دژبان گفت: «بیائید اینارو به افسر نگهبان بگید. بهمن ربطی نداره بهمن گفتن هرکی رو دیدی بیارش» پاسبان مردد بود اما از دژبان می‌ترسید.

از فلکه زند گذشتند. خیابان وسیع زند را با مغازه‌های بسته‌اش پشت سر گذاشتند. پاسبان ساکت بود و دنبال آنها می‌آمد دژبان گاهی جلوو گاهی شانه به شانه‌شان می‌آمد و پشت سر هم حرف می‌زد و می‌گفت:

«شما سومین مشتری هستید که به توربان خورده‌اید» و بعد گفت: «تا صبح نگهتون می‌دارن» و بعد خودمانی‌تر شد: «راستشو بگید: کجا بودین؟ آگه راستشو بگین و به‌ساهریم چیزی به‌ماسه، می‌زارم برین.» و چشمکی زد. پاسبان سرش داد زد و این اولین باری بود که پاسبان حرف می‌زد: «خجالت بکش، حدا بیامرزه پدرشون را...»

دژبان پرسید: «یعنی راس می‌گن؟»

— البته که راس می‌گن، مگه لباس سیاهو تنشون نمی‌بینی؟

— من اینا سرم نمی‌شه، یا بایس کارت داشته باشن، یا می‌باس بیان حساب کتاب پس بدن.

در کلاحتری آنها را شناختند. افسر نگهبان دستور چای داد که نیاوردند و وقتی جریان واقعه را تعریف کردند دستمالی از جیب درآورد و چشمهایش را پاک کرد. به دژبان هم یک سیلی زد که اکرم نگذاشت دومی را بزند. مهین فکر کرد که: «آگه جای افسر نگهبان بودم. زیر لگد خردش می‌کردم.»

همیشه از عشق حرف می‌زد اما در آن موقع دلش از عشق و همدردی بدجوری خالی شده بود.

با درشکه به خانه رساندنشان. وارد خانه که شدند مادرشان کنار باغچه روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد. برادر لباسش را پوشیده بود و بن بارچادر نماز مادر را به سر بسته بود. داشت زین روی اسب می‌گذاشت. چشمش به آنها که افتاد گردن اسب را نوازش کرد. مادر پا شد آنها را در بغل گرفت چه اشکی می‌ریخت.

*

هنوز مهین ملافه را رویش نکشیده بود که باز زنگ در یصدا درآمد اسب برادرشیه کشید. خروسهای همسایه‌ها از دور دست شروع کرده بودند به خواندن. آیا بیوقت می‌خواندند یا سحر فرا رسیده بود؟ و باز زنگ در، که

یکنفس زنگ می‌زد. خود را به در کوچه رساند و در را به روی زنی خوش‌سرو
 وضع با نوکر خوش قیافه‌ای باز کرد. زن حتی سلام کرد و نوکر کلاهش را
 در دست گرفته بود. زن گفت: «آمده‌ایم دنبال خانم دکتر، از منزل آقای...
 آمده‌ایم نسرین خانم باز افتاده روخون و دیگه بی‌حال شده؟ آگه بموقع نرسن
 می‌مباره...»

مدل

فریده خانم پشت میزش نشست. شاگردها هم نشستند. به بخاری کلاس نگاه کرد که از حرارت گل انداخته بود. گفت: «بخاری رو بدجوری گرم کرده اید.» قاسم، پسری که ته کلاس نشسته بود جواب داد «سردمونه خانم» فریده خانم گفت: «اما اگر بتزکه...» و بعد گفت: «قاسم خودت بیا نفقش را میزون کن.» قاسم از ته کلاس آمد. لاغر و دراز بود و پشت لبش تازه سبز شده بود. لغت را میزان کرد. همانجا ایستاد و دستها را گرفت. رو به بخاری. فریده خانم گفت: «دیگه گرم شدی برو بشین، می‌خوام دیکته بگم.» قاسم رفت. سالنه، میلانه.

دخترها ردیف جلو نشسته بودند و پسرها پشت سرشان. دو سال بود مدرسه باز شده بود و نقاش و مجسمه ساز تربیت می‌کرد. ارشد کلاس کتاب فرانسه را گذاشت جلو فریده خانم که کتاب را باز کرد و شروع کرد به دیکته گفتن. صدای قلمها را می‌شنید. لیلی اولین نفر ردیف دخترها برگشت و به پسری که در پشت سرش نشسته بود نگاه کرد، پسر موی مجعد بریالنتین زده - سیل نازک و صورت پر از کک مک داشت. پسر را دید که به لیلی خندید، با چشموهای درخشان و صورت شکفته.

آقای مدیر مرزده آمد تو. شاگردان با سرو صدا بلند شدند. فریده خانم هم بلند شد. آقای مدیر یک کارت پستال را رویه شاگردها گرفت و پرسید: «سال کیه؟» فریده خانم چشمش افتاد به منصور، پسری که پشت سر لیلی نشسته بود، با صورت شکفته و چشموهای درخشان. منصور سرش را انداخت زیر. شاگردها ساکت بودند. مدیر داد زد که: «پرسیدم این کارت مال کیه؟ می‌خواهید در مدرسه رو هنوز باز نشده ببندند؟ سال دیگه واسی دارم مدرسه دخترونه رو جدا کنند. اداره بد کرده که براتون مدرسه باز کرده؟ مشکل می‌بینم شما درس خون بشید. بیشترتون در درسهای ریاضی مدرسه های متوسطه

رد شده‌اید. شما هم آقایون همه‌تون از نظام وظیفه در رفته‌اید. حالا که اینجا راهتون دادن، کاری نکنید که یکی یکی بیرولتون کنم.»

کارت را روی میز فریده خانم گذاشت و گفت: «خانم خواهش می‌کنم با خط پسرها مطابقت کنید ببینید کار کدو مشوئه؟» و از اتاق بیرون رفت.

پچ پچ افتاد میان شاگردها. قاسم از ته کلاس گفت: «خانم جزوه‌هامون رو بیاریم؟»

فریده خانم نشست و گفت: «برای چه؟»

— که خط‌هامون رو ببینید؟

فریده خانم آرام گفت: «احتیاجی به این کار نیست. بفرمائید بنشینید.»

شاگردها نشستند. قاسم گفت: «خانم ما بگیم؟»

— چی بگی؟

— بگیم کارت مال کیه؟

فریده خانم مادرانه گفت: «نه جونم: کسی که از تو سؤالی نکرده به علاوه به نظر خودت کار خوبیه که آدم در کار دیگران دخالت بکنه؟ کار خوبیه که به رفقای نارویز نه.» قاسم هیچ نگفت. اما شیطنت از قیافه‌اش رفته بود.

فریده خانم از نو گفت: «پرسیدم کار خوبیه که آدم دیگرون رو خجالت

بده؟ جواب بده»

قاسم گفت: «خانم خود شما الان مارو خجالت دادین. باعث شدید از

خودمون بدمون بیاد»

فریده خانم گفت: «از این خوشم میاد که بچه باهوشی هستی. سعی کردم تورو راهنمایی کنم، نه اینکه خجالت بدم، ولی اگه نتونسته باشم، من هم از خودم بدم میاد. موافقی است که همه ما از خودمون متنفر می‌شیم، از ندونم کاریهامون، از اینکه هوش و هواسمون رو متوجه کارهایی می‌کنیم که به ما مربوط نیست، از ضعفهامون. تنفر از خود می‌تونه محرک ما بشه برای رفع این ضعفها و ندونم کاریها. حالا بنویسید.»

ضمن تکرار جمله‌های دیکته به کارت نگاه کرد. و وقتی آخرین جمله دیکته را گفت دستور داد همان دیکته را ترجمه بکنند و باز رفت تو نخ نقشهای کارت. روی کارت مردی لخت چهارزانو توی صحرا زیر یک درخت پید مجنون

نشسته بود. مرد لاغر بود. مثل یک اسکلت. می شد دنده هایش را شمرد. اما موهای زیادی داشت که مثل شاخه های درخت درهم رفته بود. روی سر مرد یک کفتر راحت نشسته بود. انگار لانه خودش بود. یک شیر، یک پلنگ و یک ببر دور و بر مرد لمیده بودند. معلوم بود که مرد متصدی باغ وحش نیست. اما وسط حیوانات وحشی خیلی راحت و بدون شلاق نشسته بود. یک زن شتر سوار نزدیک مرد ایستاده بود. زن شیهه رقاصه های لبنانی بود، با پیراهن حریر یقه باز تا سرناف و پستانهای گرد به اندازه پرتقال. زنک خیلی هم خوش مشرب بنظر می رسید. مرد در همان حال نشسته لبش را پیش آورده بود که دست زن را ببوسد. اما لبش به دست زن نمی رسید. زن سواره بود و او پیاده و نشسته. هرچه هم نقاش انگشتهای زن را دراز کشیده بود باز نتوانسته بود به لب مرد برساندش. شاگردها سرگرم ترجمه بودند. فریده خانم به لیلی نگاه کرد صورت لیلی طوری درهم بود که انگار معادله جبر حل می کرد، نه ترجمه چهار سطر دیکته از فرانسه به فارسی. بعد متوجه منصور شد. منصور مدادش را به دهن گذاشته بود و به جلو خیره شده بود. مثل اینکه همان معادله را در مغزش حل می کرد. به ترجمه کاری نداشت. لیلی و سجنون کلاس بدجوری ترسیده بودند.

فریده خانم پشت کمارت را اینطور خواند: «ای محبوب من لیلی، دوست من دارم خیلی. قربان چشمهای سیاه و لبهای به رنگ گلت: (من، همانکه می دانی).»

فریده خانم اندیشید که: «از بینی ذکری نکرده است.» و باز به لیلی نگاه کرد. دماغ لیلی قشنگترین دماغهائی بود که به عمرش دیده بود. یک دماغ سربالا که اگر خدا ساخته بود، بعد از صاف کردن خط صریح دماغ، روی نک آن از پائین به بالا یواش انگشت گذاشته بود.

شاگردها یکی یکی ترجمه ها را آوردند و روی سبز گذاشتند. دو زنک پیایی زده شد و غالب شاگردها از کلاس بیرون رفتند. منصور آخرین کسی بود که ورقه اش را آورد. گذاشت روی سبز. فریده خانم همانطور که نشسته بود به ورقه منصور نگاه کرد که سفید بود. گفت: تو که هیچی ننوشته ای...

منصور سرافکنده گفت: «نه خانم.»

فریده خانم مادرانه گفت: «عوض درس حاضر کردن لیلی و سجنون می خولی؟» منصور ساکت بود و با زنجیر طلائی که به گردن انداخته بود بازی

می کرد. یک «الله» به زنجیر آویزان بود: فریده خانم به دلسوزی گفت: «خیلی گشتی تا یک کارت لیلی مجنون دار پیدا کردی؟»

— ما خانم. نه خانم.... ما...

فریده خانم بلند شد ورقه ها و کارت را جمع کرد. با منصور از کلاس در آمدند. فریده خانم گفت: «تقرس. از اطمینانی که به من می کنی پشیمان نمی شی.»

— می دولم خانم. — و شکفتگی از صورتش رفته بود. انگار باد آمده بود و گل صورتش را خشک کرده بود.

فریده خانم از پله ها پائین آمد. صدای پای آقای «شکسته بندی» را شنید که از پشت سر او عصا زنان میامد. «شکسته بندی» اسمی بود که شاگردها به معلم تشریح هنری داده بودند.

فریده خانم کنار رفت و به معلم تشریح راه داد. سردی بود با سویی خاکستری، گرد گچ بر لباسش نشسته بود. با هم به طرف دفتر رفتند که اتاق مدیر هم بود. مدیر گوشی تلفن دستش بود و با شخص مهمی حرف می زد، ضمن حرف زدن طوری خود را حرکت می داد که انگار می خواهد بلند شود و تعظیم بکند، صدایش اتاق را پر کرده بود. حتی جلو پای معلمها پا نشد. فریده خانم کارت را گذاشت روی میز مدیر و نشست. صدای مدیر بلند بود.

— قربان اجازه بفرمائید امسال هم زیر سایه خودتان باشیم.

— ...

— چشم قربان. فرمایش دیگری نیست. سایه مبارک مستدام.

گوشی را بجایش گذاشت و رو کرد به فریده خانم:

— چی شد خانم؟

— هیچی، نتونستم پیدا بکنم.

مدیر برای معلم تشریح توضیح داد: «یکی از پسرها به لیلی کاغذ می نویسه. تا حالا سه تا کاغذش رو گیر آوردیم. این آخرین کارشه. البته این هم تو پاکت بود. شا بپرید سر کلاس، بلکه بتونید از پسرها درآرید کار کار کیه؟ هرچه گفتم پنبه و آتش...»

محمد آقا فراش مدرسه چای آورد. صورتش رنگ کتش بود. قهوه ای چرک مرد. چای را گرفت جلو مدیر که حرفش را ناتمام گذاشته بود و بعد جلو

فریده خانم، فریده خانم قند در چای ریخت و پرسید:

— زنت بهتر شد؟

جواب محمد آقا آمد که: «بیچاره شدیم. اسال لباس هم ندادن. سرسیاه

رسمون.»

فریده خانم گفت: «پرسیدم زنت بهتر شد؟»

— نه خانم. مگه بهتر می‌شه. بایس بره مریضخونه عمل بکنه بچه هارو

چه کنیم؟

صدای مدیر بلند شد که: «باز سردرد دلت باز شد؟ چای یخ می‌کنه بگیر

جلو آقا.»

محمد آقا چای را گرفت جلو معلم تشریح و او پول‌خرد ریخت تو سینی.

محمد آقا گفت: «خدا عمر و عزتتون رو زیاد بکنه. ما بیچاره ایم. اسال

لباس هم ندادن. سرسیاه رسمون.» بعد سینی چای را گذاشت روی یک صندلی.

پولهای خرد را ریخت توی جیش و رفت سر بخاری.

مدیر پرسید: «مدل نیومده؟»

محمد آقا همانطور که مشغول ور رفتن به بخاری بود گفت:

— «نه خیر آقای رئیس. می‌ادش. اولم بیچاره‌س. شب تا صبح نمی‌خوابه

و تیرآنها و سیماهای اداره رو می‌پاد. تازه ساختمون مدرسه هم که تموم بشه

بیکارش می‌کنن. خوبه وقتی که رقتیم تو ساختمون نو، یک فراشی... چیزی... بر

براش درس کنین. زرنگه. قوه و بنیه‌اش هم خوبه. بیس و چار ساعت فقط

صبحها یه چرتی می‌خوابه و بعد میاد اینجا مدل می‌شه.»

سردی بشتاب از سرسرا گذشت و رو به پلکان رفت. صدای پایش شنیده

می‌شد. دست مدیر رفت به طرف زنگ. معلم تشریح گفت: «یک دقیقه صبر

کنید. هنوز لخت نشده.»

زنی تو آمد. با موهای فلفل نمکی و بدون آرایش. جلو میز مدیر ایستاد:

— سلام:

مدیر پرسید: «فرمایشی داشتید؟»

زن گفت: «خودتون خواسته بودید.» دل‌دانه‌های جلوش انگار شکسته

بود. لبه‌های دندان پریه بود.

— بفرومائید بنشینید. اسم سرکار؟

زن روی صندلی کنار فریده خاتم نشست. گفت: «من مادر لیلی هستم.»
مدیر سینه‌اش را صاف کرد. کلیدی از جیب درآورد. کشورمیز را جلو
کشید. سه پاکت که سرشان را باز کرده بودند درآورد، کارت را از روی میز
برداشت و روی پاکتها گذاشت و رو به طرف زن دراز کرد زن با صدای لرزانی
پرسید، «مال منه؟»

— نه خیر مال دختر خانم سرکاره.

زن پاکتها را با دست چپ گرفت. با همان دست زیر و رو کرد پشت کارت
را خواند و رویش را نگاه کرد. اشک از چشماهش روی عکس سرد کفتر به سر
افتاد آشفته پرسید: «حالا من چه باید بکنم؟»

مدیر گفت: «چه عرض کنم. نصیحتش کنید. بهش بگید اگر دست از
کارهایش برنداره از مدرسه بیرونش می‌کنن.»

زن آب دهنش را فرو داد. مثل اینکه اشکش را خورد. گفت: «دست از
چه کاری آقای مدیر؟ یکی دیگه کاغذ می‌نویسه، یکی دیگه باید غرامت پس
بده؟»

زن کیفش را با ساعد راست به سینه فشرد. در کیفش را با دست چپ باز
کرد. یک پاکت سیگار اشنو درآورد. گذاشت روی زانوش. در کیف را بست.
سر پاکت اشنو باز بود، یک سیگار بسختی بیرون کشید گذاشت به لبش. معلم
تشریح بلند شد کبریت کشید و سیگار زن را روشن کرد.

دست مدیر به زنگ رفت. دو زنگ پیاپی زد تا شاگردان بروند سر کلاس.
بعد یک تک زنگ هم زد. معلم تشریح از دفتر بیرون رفت. فریده خانم هم بلند
شد. مدیر گفت: «فریده خانم شما تشریف داشته باشید.» و بعد رو کرد به محمد
آقا که به صدای تک زنگ تو آمده بود. گفت: «بگویی بیاد.» و به زن رو کرد و
گفت: «اولین کاری که می‌کنید به دختر خاتمون نصیحت کنید پسر رو معرفی
بکنه، وقتی دادم سرشوازه تراشیدن عاشقی از یادش میره.»

زن گفت: «من هرگز همچین نصیحتی به دخترم نمی‌کنم.»

— چشم روشن. معلومه دیگه. مادر اینطوری، دختر هم از این بهتر
لمی شه.

زن خشمگین گفت: «من؟ من با این موهای سفید چطوری می‌توتم باشم؟
من بدبخت با سه تا بچه که بی پدر بزرگ می‌کنم. خودم معلم آقا. شما بچه

حق به من اینطور حرف می‌زنید؟»

لیلی تو آمد با رنگ پریده. مادر پا شد. یک کلمه به دختر حرف نزد. نگاه هم نکرد. سیگار را انداخت زمین و روی آن پا کشید. در ایوان را که به دفتر باز می‌شد با دست چپ باز کرد و رفت توی ایوان. لیلی جلو میز مدیر ایستاده بود. سرش را زیر انداخته بود. فریده خانم دنبال مادر به ایوان رفت زن دست چپش را گذاشته بود روی نرده ایوان. چشمهایش قرمز بود. مژه‌هایش را بهم زد و یک اشک چکید. از فریده خانم پرسید «یعنی من با این موهای سفید این کاره‌ام؟» صدایش می‌لرزید.

فریده خانم دست پیش برد که دست زن را بگیرد. زن دست راستش را عقب کشید.

فریده خانم گفت: «حالا بفرومائید تو. خودتون که تعلیمید. می‌دونید که مدیر و معلم باید مواظب بچه‌های مردم باشن.»

زن پرسید: «به دخترم جاسوسی یاد بدم که همکلاسیش لو بده؟ من، خانم، معلم قرآن شرعی‌اتم. به من میگن خانم قرائت. از برکت کلام خدایه لقمه نون دربیارم.» و گریان اضافه کرد که: «طاقت همه چیزو دارم، غیر از رسوائی.»

فریده خانم یک دستمال کاغذی از کیفش درآورد و داد به زن. زن دستمال را با دست چپ گرفت. اشکش را پاک کرد و گفت. «بی‌آبرو شدم.»

— «خانم طوری که نشده. به دختر شما کاغذ نوشته‌اند. به او چه مربوطه؟ خوب اینها جوانند. در سیاست که دخالت نکنند. عاشق هم که نشوند. پس چه کار میکنند؟»

— درس بخوان خانم، شما جوانید. نمی‌دونید چقدر برای مادر سخته که به دخترش لکه بچسبونن.

فریده خانم گفت: «الآن صحبت از لکه نیست که. اتفاق کوچکی افتاده. نمی‌دونم چرا هم شما و هم آقای مدیر این اتفاق کوچک رو اقتدر بزرگ می‌کنید. شجاعت داشته باشید.»

زن گفت: «شجاعت؟ ای خانم وقتی پای اولاد در کاره شجاعت آدم تموم می‌شه. این دست منومی بینید؟» و دست راستش را نشان داد که یک قوز بزرگ روی مجش برآمده بود و پرسید: «می‌دونید چرا شکسته؟ پارسال همین

سوق بود. رتبه‌های هم‌رو دادن غیر از رتبه‌سن. من هم رفتم خوابیدم جلو ماشین وزیر آموزش. شوهر وزیر روشن کرد و وقتی متوجه من شد که کار از کار گذشته بود. یک دست من شکسته بود. وزیر آموزش از ماشین پرید بیرون. من با دست شکسته خون‌آلود گفتم: جناب وزیر چرا به من رتبه ندادین؟ به همه دادین غیر از من؟ و از درد نزدیک بود بیهوش بشم. اما خودمو خوب گرفتم. باور کنید همون موقع معاون و رئیس کارگزینی رو خواست و دستور داد به کار من رسیدگی بکنن. درسته که هنوز نتوانستم پول معالجه دستمو از بیمه فرهنگیان بگیرم، اما رتبه‌رو گرفتم، آدم هرکاری می‌کنه برا اولاد می‌کنه خانم. اما اگه دخترم بخواد رسوائی بار بپاره...» و باز اشک از چشمش لغزید.

فریده خانم گفت: «غصه نخورید. دخترتون رسوائی بار نمیاره من پسره‌رو می‌شناسم. باهاش حرف می‌زنم اما البته لو نمی‌دم.»

با هم به دفتر رفتند. لیلی همانطور سرافکنده جلو میز مدیر ایستاده بود و دو پسر، قاسم و احمد، کنار لیلی ایستاده بودند. احمد کوتاه و چاق بود و عینک داشت. صدای لیلی آمد که: «آقا چند بار بگم؟ باور کنید نمی‌شناسم به من دوتا کاغذ نوشته ولی نمی‌دونم کیه؟ امضا که نداره...»

مدیر رو کرد به قاسم و گفت: «تو بگو ببینم؟»

نگاه قاسم افتاد به چشم فریده خانم که نگاهش خیره در چشم او بود. من من کرد. «ما نمی‌دونیم آقا. کی گفت ما می‌دونیم؟»

احمد در کلام قاسم دوید و گفت: «آقا ما بگیم؟» مدیر با سر اشاره کرد که بگوید: «آقا، همه خیال میکنن منصور خاطرخواه لیلی شده ولی منصور رفیق خودمونه آقا، به ما می‌گه. به نظر من مهدیه که این کاغذارو می‌نویسه. ما خودمون شنیدیم سر کلاس خانم آکسان تیکور مهدی به لیلی گفت: عزیز جون، و لیلی هم خندید.»

مدیر داد زد سر کلاس کی؟ احق گوساله...

فریده خانم دخالت کرد: «مقصودش سر کلاس منه. اما من چیزی نشنیدم.»

احمد گفت: — آقا ما خودمون شنیدیم.

و صدای قاسم درآمد که: — خپله تو دیگه خفه شو.

فریده خانم گفت: — آقای مدیر بهتره شاگردا برند سر کلاس.

مدیر گفت: «تا این موضوع حل نشه، نمی‌گذارم کسی سرکلاس بره. اگر شما خودتون می‌دونید و نمی‌گید به نظر من حس همکاری ندارید خانم.»

فریده خانم گفت: «آقای مدیر، لیلی به من قول می‌ده که از این به بعد به حرف من گوش بده و هر کاغذی که بهش رسید یاره بده به من، نه لیلی جان؟»

لیلی زد به گریه و گفت: «چرا خانم.»

فریده خانم گفت: «حالا برید سرکلاس...»

از مادر لیلی خدا حافظی کرد که روی یک صندلی وا رفته بود و با لیلی از دفتر بیرون رفتند. لیلی گریه می‌کرد، از پله‌ها که بالا می‌رفتند گفت: «خانم، یک بار تریاک خوردم از مدرسه شهباز بیرونم کردن. دیگه نذارید از اینجا هم بیرونم کنن...»

— گریه نکن جونم. تا من تو این مدرسه هستم هیچ کس تو رو بیرون نمی‌کنه.

لیلی چشمش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: «تو سرِیض‌خونه خونم رو عوض کردن. به نظر من این فکرها که به سرم می‌زنه از اینکه که خونم مال خودم نیس. لابد من دیگه خودم نیستم.»

— مگر چه فکرها به سرت می‌زنه؟

لیلی گفت: «همینکه خیال می‌کنم آگه نینمش از غصه هلاک می‌شم.»

— کی رو؟ منصور رو؟

با هم سرکلاس رفتند، شاگردها بلند شدند. منصور غمگین به لیلی نگاه کرد و لیلی با چشمهای قرمز سر جایش نشست..

*

زنگ تفریح روز بعد فریده خانم به دفتر آمد. معلم تشریح چای می‌خورد و محمدآقا با سینی چای کنار او ایستاده بود: «...اسال لباس هم ندادن سرسیاه زمسون.»

فریده خانم نشست. چای خود را که برمی‌داشت پرسید: «آقای مدیر نیامده‌اند؟»

محمدآقا گفت: «چرا بالا هستند.» سینی را گذاشت روی صندلی و رفت سر بخاری.

صدای مدیر از سر پلکان شنیده شد که داد زد. «محمد.» و محمدآقا بیرون

رفت.

فریده خانم از معلم تشریح پرسید: «باز خبری شده؟»

— نه. قضیه سرهمون کارت دیروزی است. آقای مدیر داره خط پسرها رو با خط کارت تطبیق می‌کنه.

فریده خانم گفت: — حالا عیبی داره یک پسر به یک دختر کاغذ بنویسه؟

— تعریفی هم نداره. آخر اینجا مدرسه مختلط است. اگر تو مدرسه مختلط از این سرو صداها بلند بشه، درس را می‌پندند.

فریده خانم گفت: «ولی عشق قویتر از اینه که بشود با خط تطبیق کردن و سر تراشیدن جلوش رو گرفت.»

معلم تشریح گفت: «آخر اینها که عشق نیست هوس جوونیه.»

و فریده خانم گفت: «همون هوس جوانی هم... بدیش اینه که عشق و هوس وقتی به سراغ آدم میاد که آدم باید خودشو بسازه. آدمهایی خوشبختند که عشق به موقع به سراغشون بیاد. یعنی وقتی پیاد که کاری برای خودشان در این دنیا کرده باشند. کاش اختراعی می‌کردن که نیروی جوانی با عشق فلج نشه.»

معلم تشریح خندید و گفت: «این دشمنی با ما پیرمردهاست. نه خانم. دستم به دامن تان، اگر آدم به سن و سال من عاشق بشه مسخره خاص و عام که می‌شه هیچی، پدر خودش هم درمیاد.» و فیلسوفانه اضافه کرد:

«عشق با جوانی خوبه. همانطور که عطر با گل تازه شکفته — منتها نباید مثل آفت به جان گل افتاد و آنقدر دست مالیش کرد تا پژمرده بشه.»

آقای مدیر خشمگین تو آمد و پشت میزش نشست. معلمها پا شدند. بعد لیلی تو آمد و جلومیز مدیر ایستاد.

مدیر دسته کلیدی از کشومیز درآورد. رفت سر قفسه گوشه اتاق. در قفسه را باز کرد و پرونده‌های شاگردها را زیر و رو کرد یک پرونده آبی از میان آنها بیرون کشید بجای خودش برگشت. نشست پرونده آبی را گذاشت روی میز جلو لیلی و گفت:

— این هم مدارکت. باید رسید بندی.

فریده خانم از همانجا که نشسته بود پرسید: «آقای مدیر مگر لیلی می‌خواه از این مدرسه بره؟»

— نه خیر خاتم. خودم بیرونش می‌کنم.

آقای شکسته بندی دخالت کرد: «خودتون که نمی‌تونید. باید شورای معلمین تشکیل بدین و معلمها تصمیم بگیرند.»

آقای مدیر سیگاری از قوطی سیگار روی میز برداشت. باتیغ ژلیت نصفش کرد. زد سر چوب سیگار و گفت: «بعد به اطلاع شورا می‌رسونم.»

چوب سیگار را به دهن گذاشت و دستش رفت به طرف زنگ. دو تا زنگ پیایی زد و گفت: «خواهش می‌کنم شما تشریف ببرید سر کلاس.»

فریده خانم همانطور که نشسته بود گفت: «من سر کلاس نمی‌رم.»

لیلی ایستاده بود. به فریده خانم نگاه کرد و بعد نگاهش معلم تشریح را بدرقه کرد که از دفتر بیرون رفت. معلم نقاشی، سردی با روپوش پر از لکه رنگ و روغن، موهای آشفته، و عینک ذره‌بینی تو آمد. از مدیر پرسید: «بدل نیامده؟»

مدیر گفت: «هنوز نیامده.» سرسری گفت و باز رو کرد به لیلی:

— چرا معطلی؟ رسید به دیگه. همینطور وایساده.

معلم نقاشی کنار فریده خانم نشست. پرسید. «چی شده؟»

— هیچی. قضیه دیوان بلخه.

مدیر پکی به سیگار زد و به سرفه افتاد. پرسید: — یعنی چی؟ فریده خانم آهسته به معلم نقاشی گفت: «خوشبختانه آهنگر و مسگر رو از هم نمی‌کنه»

مدیر ناگهان عصبانی شد، داد زد: «چی می‌گید فریده خانم؟ شما شاگردهارو تحریک می‌کنید. حس همکاری ندارید خاتم. خیال می‌کنید من برای چی اینجا نشسته‌ام؟ برای تماشا؟»

مردی بعجله از سرسرا گذشت. صدای پایش از پلکان شنیده می‌شد معلم نقاشی گفت: «خوب من برم. بدل آمد. وای از حرفهای شما که سر در لیاوردم.»

مدیر با آرامش حیرت‌آوری گفت: «فریده خانم شما هم بفربائید برید سر کلاس.»

فریده خانم بلند شد. گفت: «من بشرطی سر کلاس میرم که اجازه بدید لیلی هم با من بیاد. آقای مدیر شما نمی‌تونین یک دختررو از مدرسه بیرون کنین به این گناه که یک پسر بهش کاغذ نوشته. بیا لیلی...»

لیلی مردد بود و نگاهش از فریده خانم به مدیر لغزید. گفت: «وقتی آقای مدیر بگن برو من باید برم. چاره‌ای ندارم.» و زد به گریه.

فریده خانم از دفتر بیرون رفت. به سرسرای طبقه دوم که رسید پشت در آتلیه ایستاد. به در زد و داخل شد، دخترها و پسرها پشت سه پایه ها نقاشی می کردند. مدل غیر از یک شلووارشهای مرصه ای چیزی به تن نداشت. روی چهارپایه نشسته بود. پشت مرش یک پرده سیاه مرتاضری آویخته بود، حالت خاصی به خود نگرفته بود، شل و ول و بی حال نشسته بود، شانه پهن و سینه پر مو داشت، انگشتهای پایش عجب بزرگ بود، اما چشماهیش کوچک بود. شاید هم از خستگی چشماهیش درست باز نبود. روی هم رفته «بدن لختی» بود که فرقی با «طبیعت بیجان» نداشت. کارگاه نقاشی گرم بود. فریده خانم رفت نزدیک معلم نقاشی که داشت در طرح دختری دست می برد. گفت: «اجازه می دین؟» نگاهی به طرح دخترکرد و گردش کنار خود را به منصور رساند که خطهای کج و معوجی روی بوم کشیده بود، مرد را لاغر و مجنون وار دیده بود و پرده سیاه را قرمز نشان داده بود. آهسته به منصور گفت: «لیلی روسی خوان بیرون کنن.»

منصور تخته شستی را گذاشت روی چهار پایه اش و پرسید: «شما بگید چکارکنم فریده خانم؟» فریده خانم نگاهی به مدل انداخت که مرش به جلو خم شده بود. گفت: «شاید تا حالا رفته باشد.» منصور قلم مورا انداخت روی زمین و گفت: «من انداختمش تو این دردسر.» و از در کارگاه بشتاب بیرون رفت. فریده خانم برگشت نزدیک معلم نقاشی. گفت: «از من اجازه گرفت و رفت.» معلم نقاشی قلم مورا در رنگ سیاه زد و حد موها را در طرح دختری که کنارش ایستاده بود مشخص کرد و پرسید: «مگر کسی رفت؟»

فریده خانم رفت سر کلاس خودش که روی روی کارگاه نقاشی بود. شاگردهای سال دوم قرائت فرانسه داشتند. کتاب را باز کرد. منیژه قسمت آخر داستان «بز آقای سوگن» را خواند و ترجمه کرد. صدایش آرام و غم انگیز بود: «امید نداشت گرگ را بکشد. هیچ بزی به عمرش هیچ گرگی را ندیده فقط می خواست ببیند مثل آن بز دیگر... می تواند تا صبح مقاومت بکند؟»

فریده خانم حوصله بز آقای سوگن را نداشت. در دنیای اطراف خودش آدسهائی بودند درمانده تر از این بز و یا هر بز دیگری که در این دنیا به دام گرگ افتاده. صدای منیژه را می شنید: «ستاره ها یکی یکی خاموش شدند. «پلانکت» ضربه های شاخش را افزون کرد و گرگ نیش دلدانها را... روشنی

رنگ پریده‌ای در افاق هویدا شد. صدای خرومی از قلعه بگوش رسید. بز بیچاره گفت: «آخر» و روی زمین دراز...»

فریده خانم صدای دری را که باز شد و با سرو صدا بسته شد شنید. صدای پای شتابزده‌ای آمد که از پله‌ها پائین می‌رفت. بعد دوباره در باز شد و صدای هیاهو، خنده، جیغ و صدای پاهای عده زیادی. شاگردهای سال دوم منتظر اجازه فریده خانم نشدند. بلند شدند و از کلاس بیرون ریختند. فریده خانم هم از کلاس درآمد. شاگردهای آتلیه را دید که با روپوشهای رنگ و روغنی از پله‌ها پائین می‌روند. شاگردهای سال دوم به دنبال آنها رفتند. فریده خانم به کارگاه نقاشی رفت. معلم نقاشی را دید که روی چهارپایه‌ای نشسته، عینکش را پاک می‌کند. غیر از او هیچ کس در اتاق نبود. پرسید: «چه شد؟»

معلم نقاشی عینکش را به چشم گذاشت و خندید. گفت:

— می‌خواستی چه بشود؟ یک مرد لغت توئی یک اتاق گرم و میان اینهمه دختر قرتی. لابد می‌خواستی بیاید یخه یکیشون رو هم بگیره.

فریده خانم گفت: «بیچاره شب پاست. تا صبح نمی‌خوابه. اتاق رو هم بدجوری گرم می‌کنید.»

معلم نقاشی همانطور که نشسته بود گفت: «آخر باید لغت بشود. اگر گرم نکنیم که سرما می‌خوره.»

فریده خانم پشت پنجره رفت و به حیاط مدرسه نظر الداخت. مدل به دم در خروجی رسیده بود. هنوز لغت بود و کوشش می‌کرد که در را باز بکند. محمد آقا یک کت و شلوار روی یک دستش انداخته بود و در دست دیگر کفش و چیزهای دیگر داشت و دنبال او می‌دوید. از دور به قبا آرخالقیها شبیه بود. وقتی به مدل رسید چیزی به او گفت. مدل دستهایش را در هوا تکان داد. محمد آقا دستش را گرفت و کشید. مدل با دست زد به سینه محمد آقا. چندتا پسر به حیاط مدرسه آمدند و به طرف آنها دویدند. باز مدل رفت به سراغ در خروجی.

نظر فریده خانم جلب شد به آقای شکسته بندی که با تصور به حیاط آمدند. پیرمرد دست گذاشته بود روی شانه جوان، با هم آمدند و بی توجه به مدل کنار حوض بزرگ مدرسه ایستادند. منصور سرش را پائین انداخته بود، مثل کسی که بخواهد آجرها را بشمارد. معلم تشریح هنری آرام ایستاده بود، دستش را از روی شانه منصور برداشت و هردو دست را کرد در جیب شلوارش. منصور

در جیبهایش عقب چیزی می‌گشت که نمی‌جست.

فریده خانم و معلم نقاشی از پله‌ها پائین آمدند. عده‌ای پسر و دختر در راهرو دور قاسم جمع شده بودند. منیژه دختری که داستان بزرگ‌آقای سوگن را با صدای غم‌انگیز خوانده بود می‌پرسید: «من نمی‌فهمم چه عیبی داره مدل خوابش بیره و بعد بیدارش بکنن؟» قاسم خندید و گفت: «اگه دخترا بیدارش کنن و سربسرسش بگذارن...» فریده خانم را ندیده بود، چشمش که به‌او افتاد حرفش را لاتمام گذاشت.

فریده خانم و معلم نقاشی وارد دفتر شدند. دفتر شلوغ بود و مدیر پشت میزش ایستاده بود. دربانده می‌نمود: چشمش به معلم نقاشی که افتاد داد زد: «آقای محترم این چه جور کلاس اداره کردنه؟ آخرین کسی که...» فریده خانم به‌داد و فریاد سدیر گوش نداد. رفت سراغ لیلی که کنار بخاری نشسته بود. لیلی بلند شد. چشمها و نک دماغش قرمز بود. فریده خانم پرسید: «کارت چی شد؟»

— فریده خانم چی شده که همه میان و میرن؟ چرا آقای مدیر هر که میاد تو می‌پرن بهش؟ مدل رو بچه‌ها گرفتن زدن؟
— نه جولم. از کار خودت بگو. چطور شد که نرفتی؟
— کارمن؟

لیلی خندید و ادامه داد: «بینچاره منصور همه تقصیرارو گردن گرفت. می‌دونسم پسر مهریویه. آقای شکسته‌بندی... آقای تشریح هم رفته بودن دفتر. آئین نامه مدرسه رو پیدا کرده بودن. آوردن گذاشتن جلو آقای سدیر. ضامن هر دومیون شدن... البته بنا شد تعهد کتبی بدیم. چون شلوغ شد آقای مدیر زود قبول کردن...»

یک زن با مردها

از پله‌ها پائین آمدند و آنجا که بلمها بسته بود ایستادند. مرد بلم رنگ زفته‌ای را انتخاب کرد و پا در آن گذاشت. بلم تکان خورد. در آب فروتر رفت. دست زن را گرفت که می‌ترسید یا تظاهر بترس می‌کرد. زن دولا شد. با احتیاط وارد بلم شد روی ستکای کثیفی آن گوشه که به مرداب بود، نشست. کف بلم تر بود و بوی ماهی به دماغ می‌خورد و مرد می‌دانست که زن پرخاش خواهد کرد: «چرا یک بلم حساسی گرایه نکردی؟ مگر بلم قحطی بود؟» مرد همانطور که وسط بلم ایستاده بود، دست در جیبش کرد. یک اسکناس درآورد و داد به صاحب بلم و گفت: «تا یک ساعت دیگه برمی‌گردیم.» صاحب بلم گفت: «تا یک ساعت دیگه دریا طیفون می‌شه. شوره مه می‌بنده. دوقدی رو آدم نمی‌بینه.» مرد هیچ نگفت، وسط بلم نشست و پاروها را در دست گرفت. مرداب از بلمهای جوراجور، بزرگ و کوچک، کهنه و نوکه بیشتر رنگ آبی خورده بود موج می‌زد. غروب یکی از روزهای اواخر فروردین بود و هوا خنکی مطبوعی داشت. مه کم‌رنگی مرداب را پوشانده بود، اما هنوز هوا تاریک و مه غلیظ نشده بود. بلم آهسته از کنار بولوار رد می‌شد. بلمهای دیگری پروا از کنارش می‌گذشتند و گاهی به آن می‌خوردند و زن جیغ می‌کشید. ماهیگیری که سر راهشان بودند به‌مرد غر می‌زدند و می‌خواستند احتیاط کنند که بلم به دامشان نگیرد. جابجا کدوهای مخصوص دامهای ماهیگیری یا بی‌تکلیفی روی آب کج و راست می‌شدند ولی از جا تکان نمی‌خوردند. بلم نزدیک فار که رسید هوا تاریک‌تر شده بود. نورافکنهای فار و چراغهای کناره مرداب انزلی روشن شده بود. اما مه غلیظی چراغهای کناره را فرا گرفته بود. چراغها از دور مثل چشمهای تار کدر بودند و به زحمت برابر خود را روشن می‌کردند. با یک نگاه به کناره، بنظر می‌آمد که العکاس نور چراغها به‌صورت یکرشته ستاره کور در سینه آب فرو می‌روند و برمی‌ایند. موج آب ستاره‌ها را هزار تکه می‌کرد. در خود پخش می‌کرد. می‌شکست و بهم می‌آورد. غوغای بلمهای ماهیگیری کمتر شده

بود. اما صدای جنجال و هیاهوی ماهیگیران از دور شنیده می‌شد. بلم اکنون با شتاب سینه اسواج را می‌شکافت و جلو می‌رفت. چیزی نمانده بود که در دهنه مرداب، دهنه‌ای که مرداب را به دریا می‌پیوست بیفتد. زن بی‌خیال به اسواج، به چراغهای کناره و به نورافکنهای بزرگ فار نگاه می‌کرد و از این گردش با همه حقارت بلم راضی بنظر می‌آمد. مرد ساکت و آرام در اندیشه‌ای دراز غرق شده بود و پاره می‌زد. از دهنه مرداب که رد شدند زن خمیازه‌ای کشید و گفت: «برگردیم» مرد گفت: «تو که دریا رو وقت شب ندیده‌ای. چند دقیقه دیگه ماه در میاد، میندازیم تو دریا و از پلاژ سر در میاریم.»

زن دیگر حرفی نزد. مدت‌ها بود حرفی نداشتند با هم بزنند. حتی می‌ترسیدند با هم تنها بمانند. زن می‌ترسید اداسه حرفهایشان به آنجا بکشد که مرد هرچه در دل دارد بگوید. و مرد از گفتن آنچه در دل داشت بیم داشت. اما زن لازم می‌دید ظاهراً شوهری داشته باشد و مرد با همه تلاشی که می‌کرد و با همه غضب و کینه‌ای که احساس می‌کرد باز برده و اسیر زن بود.

مرد اندیشید که: «امروز باید هرطوری هست کار رو تموم بکنم. داستان بی‌آبروئیم به همه جا رسیده. مگر آدم چقدر تحمل داره؟» و به زن نگاه کرد که بی‌خیال نشسته بود و زمزمه می‌کرد: «دیلی دارم همنی نام!... محرمی نام» با خود گفت: «کاش همان روز کلکت را کنده بودم. همان روزی که روی تخت دراز مثل مرده افتاده بودی و خودم معالجه‌ات می‌کردم. اگر کمی سوبلمه در آب و صابون شستشو ریخته بودم...» اما این کار را نکرده بود، یا دلش نیامده بود. فرق نمی‌کرد.

*

مادر و خواهر دکتر برای دیدار پسر و عروشان به رشت آمده بودند، چیزها درباره عروشان شنیدند و دیدند که طاقت نیاوردند بیش از سه روز رشت بمانند. روز خدا حافظی مادر گریه کرد. در گوش دکتر گفت: «غصه نخور مادر، شاید آگه بچه دار بشه براه بیاد» و دکتر به فکر بچه افتاده بود. زن را به تهران برد. مریضخانه رفتند. عکس گرفتند. تجزیه‌ها کردند و آپولوها زدند و روزی که زن عزا گرفته بود که بزودی از ریخت خواهد افتاد، مرد شادیاها کرد و به

پرخرج‌ترین هوسهای زن تن در داد. زن هم با او سر لطف آمد. از او تا توانست پول درآورد و به یک چشم بهم زدن پولها را با محصولات زیبایی این کارخانه و آن کارخانه خارجی عوض کرد. لباسهای جورواجور را به خیاطهای ایرانی و فرنگی سفارش داد. رشت که آمدند دکترکاری هم در مریضخانه گرفت و شب اول و دوم و سوم زن و شوهر خوشحال بودند و با هم صمیمی. وقتی مرد از مریضخانه یا مطب میآمد، زن دیگر مثل همیشه پیگودی به سرش بسته بود. حتی پیشواز مرد میآمد و می‌بوسیدش. دمپائیش را می‌گذاشت جلو پایش. لباسهایش را خودش سرچوب‌لباسی می‌زد. زن یک دخترچه درست کرده بود و تا اسم پسر و ۲ تا اسم دختر در آن نوشته بود و چه اسمهایی «توفان» دریا. رعد. برق. صحرای....» اسمها را برای دکتر می‌خواند و می‌پرسید: «چطور؟»

شب چهارم تلفون زنگ زد. مرد روزنامه می‌خواند، زن رفت پای تلفون. خانم بدرالسلطنه بود. دل دکتر توریخت. از خوش و بشهای زنش فهمید که همه چیز از نو تکرار خواهد شد. برنامه همیشه حفظش بود. می‌دانست که فردا خانم بدرالسلطنه به مطب خواهد آمد. از ضعف اعصاب و بیخوابی و سرگیجه و حالت اندوهی که شبها به او دست می‌دهد، شکایت خواهد کرد. بعد گریه خواهد کرد. بعد با دستمال اشکهایش را پاک خواهد کرد. بعد خواهد گفت: «خوب یک بیهو زن تنها در این هوای لعنتی آخر و عاقبتش جنونه.» و بعد خواهد گفت: «آقای دکتر عمه قزی نازنینم خیلی تنهاست. شما که وقت ندارید ببریدش گردش. اجازه بدید امشب یک تک‌پا بیاد پیش من. یک دست رسی سبک با هم بزنیم.» و دکتر با دانستن این مطلب که چه اجازه بدهد و چه ندهد زنش خواهد رفت، اجازه خواهد داد و بعد تلفونهای رشت با همه گنجی تلفونچیه‌ها به کار خواهد افتاد و خانم بدرالسلطنه عاقبت برادرش را پیدا خواهد کرد و مزدگانی خواهد خواست.

زن پای تلفون به خانم بدرالسلطنه گفته بود. «دلم براتون یک‌ذره شده. دایقزی‌جون» زن حتماً خواهد رفت و آن شب دکتر در رختخوابش به انتظار بیدار خواهد ماند. و از این دلد به آن دلد خواهد شد. نیمه‌های شب زن خواهد آمد. آهسته. بعد خواهد پرسید: «بیداری؟» و دکتر خود را به خواب خواهد زد. اما زیر چشمی زن را خواهد پائید. زن پشت میز آرایش روی روی آینه خواهد نشست. چراغ رویزی را روشن خواهد کرد. عقب پنبه خواهد

گشت. با کرم پاک کننده صورتش را پاک خواهد کرد. کرم چربی به صورت خواهد مالید. سوهایش را صد و پنجاه بار بر سر خواهد زد. در چشمش دوا خواهد چکانید. به سچ پایش محمل خواهد بست. بعد به رختخواب که سیاید دکتر غلّی خواهد زد و پشت به او رویه دیوار خواهد کرد. زن او را از پشت در بغل خواهد گرفت. بدنش سرد خواهد بود و تیره پشت مرد خواهد لرزید.

و صبح روز بعد... شوهر یمین السلطنه به مطب خواهد آمد. کلاهش را زیر بغلش خواهد گذاشت. از سستی و بیحالی خود شکایت خواهد کرد. سعی خواهد کرد، اجازه وافور کشیدن یا اقلّاً دوباره عرق خوردن از دکتر بگیرد. ضمناً تعریف خواهد کرد که خانم دکتر را با آقای یمین السلطنه به کجاها برده. آقای یمین السلطنه خواسته است به اندازه برنجهای شالی زار مشدی یحیی دست و پای خانم دکتر را بیوسد و خانم دکتر خسته شده. یک قوطی سیگار طلای جواهر نشان به خانم دکتر داده... خود آقا پشت رل نشسته، نزدیک بوده ماشین را چپه کند، به شوهر گفته پیاده برو. یک شاهی پول هم به شوهر نداده و: «سی خوام سربه تن همچین اربابا نباشه.» و به این طریق باز زندگی گذشته آغاز خواهد گردید. باز دکتر افسرده و بیدل و دماغ خود را به کار مشغول خواهد کرد و باز زن با اینکه حامله خواهد بود به گردشهای شبانه و روزانه خواهد رفت. صبحها ساعت ده از رختخواب پا خواهد شد. محملی را که برای لاغر شدن سچ پا به پایش می بندد باز خواهد کرد. پایش را با آب سرد ماساژ خواهد داد. صورتش را با پراکس و آبجوش بخور خواهد داد. بیگودی به سرش خواهد بست پای تلفون خواهد رفت و تلفوچی را کلافه خواهد کرد و تا ظهر بشود ستون زیبایی مجله های هفتگی را از بر خواهد کرد و دکتر هم مثل همیشه خرد و خسته دو بعد از ظهر از مطب خواهد آمد. تا سرناهار بنشیند چندتا تلفون به او خواهد شد. با نگرانی پشت تلفون خواهد رفت و از گوشی تلفون که بوی عطر خواهد داد بیشتر عصبانی خواهد شد و غذا به دهانش زهر خواهد شد...

دکتر تا مدتها به خود نوید می داد که وقتی بچه در شکم مادر بلوید بهشمانی خواهد آمد و محبت بچه، آتش هوسهای دیگر را خاسوش خواهد کرد. بچه لولید اما هوسها شدیدتر شد. زن سوهایش را پشت سرش جمع می کرد. لباس کشاد خوش دوخت می پوشید و قیافه معصومی بخود می گرفت. ظاهر

زن عوض شده بود. اما انگار در دنیا فقط برای یک نقش آفریده شده و همان یک نقش را همیشه بازی می کرد.

بچه آمد و مادر براه نیامد. مخارج پرستار و شیرخشک هم سر بار بودجه دکتر شد.

شبی که بچه سیامسرفه گرفته بود و از سرفه سیاه می شد و مادر نبود و دکتر بچه را در بغل گرفته بود و از این اتاق به آن اتاق می برد فکر وحشتناکی به سرش افتاد. نقشه کشید و تصمیم گرفت. تصمیم گرفت زن را سربه نیست بکند. چند روز بود که دکتر زن را به معالجه تشویق می کرد. به گوشش می خواند که سلامتی اعضای داخلی بدن در زیبایی اثر دارد. عاقبت زن را سجاب کرد. وسایل شستشوی داخلی را فراهم کرد.

سویلمه در آب و صابون شستشو ریخت. زن روی تخت افتاده بود مرد نگاهی به زن انداخت. نگاه وداع. زن مثل یک سرو واژگون روی تخت افتاده بود. بدنش مثل نقره خام سفید بود. چشمهایش با مژه های بلند به سقف خیره شده بود. موهایش حلقه حلقه روی بالش سفید ولو بود. یک روبان آبی روی موها بسته بود. دکتر ناگهان بصرافت افتاد که حیف است حیف است که این زیبایی زیر خاک برود و بپوسد. حیف است این تن در گور بخوابد. حق با اوست، اینهمه زیبایی نمی تواند خودش را حفظ بکند. می خواهد خراب بکند. دست دکتر پیش لرفت. به جای اینکه زن را سربه نیست کند دست در گردنش انداخت و بوسیدش. چقدر برده و بنده این زن بود.

*

و اکنون دکتر روی روی زن در بلم نشسته بود. از پارو زدن خسته شده بود و عرق می ریخت. پاروها سینۀ امواج سیاه دریا را می شکافتند. موجها روی هم می غلتیدند و در آغوش هم سرمی خوردند. بلم جلو می رفت. چراغهای کناره الزلی در سه غلیظی فرو رفته بود و ابرهای تیره مثل گوری از آبوه تاریکی ماه را در سینۀ خود مدفون کرده بودند. زن ساکت بود و مرد در اندیشه های تار خود که به سیاهی شب می مانست غرق شده بود. افسوس روزی را می خورد که می توانست زن را بیسروصدا سربه نیست کند و نکرده بود و اکنون که دریا در برابرش گسترده بود آیا می توانست چنین قربانی زیبایی را به دریا هدیه بکند؟ غرق شدن در دریا حتی از چنان مرگی بیسروصدا تر نخواهد

*

این نقشه که زن را به دست امواج سپارد، در تهران به سر دکتر افتاد. چند روز تعطیل نوروز را دکتر به تهران رفته بود و زن نیامده بود و دکتر می دانست وقتی به رشت برگردد، زن زیباتر از پیش خواهد بود و در قفسه زن چیزهای تازه خواهد دید. عطر، روسری، یا یک ستجاق جواهرشان و مخصوصاً دستکش جیر یا چرم. زن استعداد مخصوصی داشت برای گم کردن لنگه دستکش. و خواهد گفت که خانم بدرالسلطنه چه زن دست و دل بازی است.

در تهران مادر و خواهر دکتر طوری به دکتر نگاه می کردند که تحمل نگاهشان را نداشت. از بچه خیلی می پرسیدند اما از زن؟ دکتر نمی خواست پرسند و برایش دل بسوزانند. یک شب یکی از همکلاسیهای قدیم دکتر او را به باغش در شمیران دعوت کرد. سالها بود این دوست قدیمی را ندیده بود و از باز یافتنش شاد شده بود. سہتاب بود و سہمانها غیر از یک سرگرد که دکتر نمی شناختش همه از آشنایان قدیم بودند که مدتها همدیگر را ندیده بودند. بساط خود را در ایوان گسترده کردند. سرد بود. اما عرق داشتند.

سرگرد سبزه و خوش قیافه بود. حتی می شد با سرتیپها اشتباهش کرد. بسکه هیكل غلط اندازی داشت. دندانهایش خوش ساخت و سفید بود و وقتی می خندید در نور چراغ برق می زد. خوش آواز هم بود و برایشان آواز گیلکی هم خواند که می گفت از یک زن رشتی یاد گرفته.

سرها گرم شد. قصه ها گفتند تا به وصف خوشگذرانیها رسیدند. بنظر میامد تجربه سرگرد از همه بیشتر است زیرا وقتی اشاره به تکه نایی که همین آخریها به تور زده بود کرد، همه ساکت شدند و چشم به دهان او دوختند.

می گفت: «همه جای ایران را زیر پا گذاشته ام، اما نظیر گیلان و مازندران از سبزه و صفا ندیده ام. مخصوصاً رشت. چه خاطره های خوشی از رشت دارم.»

صاحبخانه گفت: «تو آدم خوش اقبالی هستی. هر جا که بری خاطره برای خودت پیدا می کنی. یادته بنا هم رقتیم جنوب؟ در اصفهان که بودیم می گفتی اصفهان قشنگترین شهر ایران و زنهای اصفهانی هم که چی بگم؟ چی بگم؟»

سرگرد خندید و گفت: «می‌دونی راهی که آدمو به شهرهای رسوله مهمه. چیزی هم که تو شهرها گیر آدم میاد مهمه. راه جنوب آدمو کلافه می‌کنه. آدم فرسخها میره و غیر از خاک جاده‌ها و سوسکها که جاده‌ها رو گز می‌کنن دیاری نمی‌بینه. یک قطره آب هم به چشمش نمی‌خوره. دل آدم می‌گیره. یکهو به سرش می‌زنه. خیال برش می‌دازه.»

دکتر گفت: «به نظر من صحرا هم زیبایی خودشو داره. کوههای لخت هم یک زیبایی مخصوص به خودشون دارن که آدم رو به فکر سیندازن. وقتی آدم فرسخها در صحرا میره و می‌رسه به داسنه یک کوه لخت و چشمش میفته به شهری که در داسنه کوه خوابیده به درختهای اون شهر...»

سرگرد گفت: «راسته. اما درختهای اون شهر خاک آلود و کم برگه. و مزرعه‌هاش تشنه یک‌نم بارون. در راه شمال برعکس، چشم آدم میفته به آب. به سبزه. به رودخانه. به مرداب. به جنگل. آدم می‌دونه که این آبها عجله دارن خودشونو به هر مکافاتی که هست به دریا برسونن. مژده دریا تو پیشونیشون نوشته شده. آدم آرزو می‌کنه اتومبیل پر درآره و به دریا برسوندش. آرزوی دیدن دریا...»

صاحبخانه گفت: «حالا آنقدر مقدمه می‌چینه تا دل آدم خون بشه. همیشه همینطوره.»

دکتر گفت: «چرا؟ چرا باید دلت از این حرفا خون بشه؟ من از آشنائی با جناب سرگرد خوشوقتم. خوب بحثی رو پیش کشیدن»
سرگرد جامش را به طرف دکتر بلند کرد و گفت: «فدا» لحن گرمی داشت. طوری حرف می‌زد که آدم به راحتی گوش می‌داد. نه اینکه گوش به او داشته باشد و پرود در بحر خیالات خودش.

صاحبخانه رو کرد به دکتر و گفت: «تو کجاشو دیدی؟ تکه‌هایی داره که تو دل آدم قند آب می‌کنه.»

سرگرد گفت: «خوب بریم سر مطلب.»

صاحبخانه گفت: «ازون زن اصفهانی بگو که دم مسجد مادر شاه به تورسون خورد.»

سرگرد خندید و گفت: «ازون ارقه‌ها بود. شب بود و ما چشمون درست نمی‌دید. از بس هم این مؤمن مارو تماشای مسجدها برده بود گیجمون کرده

بود. جلو کاشیها و امیساد. سرش رو تکان می داد و می گفت: «به. به. به. به» چی چی رویه. به. به؟ سن صورت یک زنوبه هزارتا از این کاشیها نمی دم. خلاصه. زنکه قدش بلند بود و تو چادر همچنین راست و با اطوار راه می رفت که این هالو گفت. «خودشه. یالا یفت جلو.» سن جلو رفتم. گفتم سلام عایشه. گفت غلیک السلام پدر من. رویش رو محکم گرفته بود. مارو دنبال خودش کشاند تا آخر بازار قیصریه. آخر بازار دم یک دکان ورشو فروشی و ایساد. روشو باز کرد. صورتشو گرفت در نور چراغ مغازه. صورتش یک چین و چروکهای داشت که آدم دلش می خواست با یک اتوی داغ صافشون بکنه. دندانهای مصنوعیش رو از دهنش در آورد. روشو کرد به صاحب مغازه گفت: «محمود آقا، آقایون منو رسوندن.» و رو کرد به ما و گفت: «خیلی باید ببخشین ها.»

جوان لاغری که جزو مهمانها بود و دکتر می دانست معلم است، خندید. از ته دل. و گفت:

— اینکه بدیاری بود.

صاحبخانه گفت: «اول از بدیاریش حرف می زنم تا وقتی به خوب یاریش برسم حسودی نکنید.» سرگرد گفت: «اما در همون اصفهان هم آنچه می خواستیم گیر آوردیم. چندتا زن اصفهانی که شناختم، غیر از لهجه شون و ناخن خشکی شون عیبی نداشتن.»

معلم پکی به سیگار زد و گفت «من از زنهای شیراز خوشم میاد.»

یک مهمان که سرطاس داشت گفت: «زن زن کرمانشاهیه.»

سرگرد خندید و گفت: «زنهای شیراز و کرمانشاه تا آنجا که من شناختمم بدک نیستند. شیرازیها سیاه سوخته هستند. اما لوند و تودل برو. زنهای کرمانشاه لری هستند. بلند بلند حرف می زنند و وقتی آدم باهاشونه بیخودی می خندند. اما زنی که من رشت دیدم.... واقعاً همه چیز تمام بود. البته رسمی نبود و آسان هم به چنگ من نیفتاد. اولاً شوهر داشت. بچه هم داشت. اما چیزی من می گم. چیزی شما می شنوید. سفید مثل گل مریم، رنگ عاج، مثل شمع کافوری بلند بالا و کشیده، خدایا چه چشمهایی. سبز. رنگ زرد. و چه مژههایی و چه تن ویدنی. وای. وای.» سرگرد سر زانویش زد و گفت: «پنجه تاری هم داشت صدش هم بدک نبود.»

دکتر سیگاری آتش زد. دستش می لرزید.

سرگرد ادامه داد که: «این خانم رشتی کارش خیلی خراب بود. راستش را بخواهید اصلاً رفیق یمین السلطنه رشتی بود. یمین السلطنه هم برای اینکه کارش در این دور و زمانه بگذرد گاهی پاش می داد به سرتیپ فرمانده. اما خدا یار بیکیسان است. وقتی من رفتم رشت برای سخنرانی، یمین السلطنه نفرس گرفته بود. می دونید که نفرس مرض بزرگانه.»

مهره پشت دکتر تیر کشید. سردش شد. کاش می توانست گوشه اش را بگیرد. کاش می توانست برود. کاش می توانست گریه بکند. رسوائی. صاحبخانه گفت: «الن دربارۀ نفرس خرف خواهد زد.»

سرگرد خندید دندانه های سفیدش برق زد. دکتر دلش می خواست دندانشاز بود و یک کلبتین هم داشت. سرگرد گفت: «خلاصه سرتیپ هم رفته بود آستارا بازدید. به چاکرتون رسولدن که باید بریم دم یک پیرزن فالگیر رو بینیم. پیرزنک تو میدون شهرداری شبها سر بازار می نشینه و فال نخود می گیره آدرس از این سراسر است؟ کدومتون میرید رشت؟»

صاحبخانه نگاهی به دکتر کرد و گفت: «دکتر اصلاً مقیم رشته.»

سرگرد خندید و گفت: «پس برادر نونت توروغنه.»

دکتر لبش را گزید. پیرزن را می شناخت. یادش بود که بارها به خانه یا مطبش آمده بود. همیشه یک تسبیح تربت دست پیرزن بود. از سرغ و خروس رومی گرفت و از ماهیهای حوض. دائم زیر لب الحمد می خواند و بعد صدایش را بلند می کرد که «ولا الضالین».

سرگرد سیگاری را که آتش زده بود به لب گذاشت، دود به هوا فرستاد و گفت: «رفتم پیش پیرزن. اول یک جانمازی آب می کشید که تگنو. صلوة فرستاد. آیه قرآن خواند. صورتش از نور تنق می زد. وقتی فهمید ازش چی می خوام، یک جانماز جلوش پهن کرد. یک کیسه نمی دائم از کجاش درآورد تکان داد، و آنچه در کیسه بود ریخت روی جانماز. یک مشت مهره و تکه شیشه های رنگین و گوش ماهی و شروع کرد: «زن شوهر داریه. اما خیلی گرون تموم می شه. ستاره تون با هم جوړه. مگه حسن یوسف زلیخارو از راه بدر نبرد...» من پرسیدم اگر شوهرش یو بیره چی؟ گفت: «ای جوان لترس. تونه اولین کسی، نه آخرین کس. به علاوه شوهرش آدم پخمه ایه.» خلاصه درد سرتون ندم. اتوسیل یکی از رفقا رو گرفتیم و با خانم رفتیم. صبح راه افتادیم رفتیم پهلوی و

از آنجا رفتیم پونل. من با همه یال و کوپالم سی ترسیدم. اما او عین خیالش نبود. تو جنگل یک قالیچه پهن کردیم. چند جام زدیم. دلش خواست یکدسته گل بنفشه وحشی سفید و گلخاری داشته باشد. حوصله گل چیدن نداشتیم. بهش گفتم تو از بنفشه لطیف تر و تازه تری. ماچم کرد. دوسه روزی با هم گذراندیم. روز آخر... زنک زاستی. راستی اشک می ریخت. می گفت «سن عاشق ته سینده»^۱ می گفت سرگرد بیا منو بگیر. از شوهرم طلاق سی گیرم. باور سی کنید من که زنها رو خوب می شناختم و او رو هم خوب شناخته بودم باورم شده بود؟ داشت پایم سست می شد. ازش پرسیدم «چطور شوهرت به این آسونی طلاق سی ده؟» گفت شوهرم آدم نجیب سر بر اهیه. از کارهای منم خبر داره، منتها نه از همه کارام. اینکه طلاقم نمی ده حسودیش سی شه. نمی خواد دو دستی بدتم به یمین السلطنه، اما اگه بدونه من سرو سامون می گیرم، بزرگواری می کنه، من هم تویه می کتم. اگر هم طلاقم نداد میرم خانه یمین السلطنه بست سی شینم، تو فقط یک کلمه بگو. منو سی گیری. بدجوری گیر افتاده بودم شروع کردم به منصرف کردنش، گفتم برای دخترت دلت تنگ نمی شه؟ گفت یک دختر دیگه برای تو میزام.

دکتر کوشید تا بتواند پیرسد: «اگر تویه می کرد می گرفتندش؟» سرگرد با دیگران خندید و گفت: «کجای کاری برادر؟ اولاً که تویه کرگ مرگه. ثانیاً من زن بگیر نیستم. من لا اقل تا پنجاه سالگی زن نمی گیرم.» دکتر که مثل مار گزیده به خود می پیچید دیگر دم نزد و سرگرد برای زن دل سوزانید که:

— «باعث گمراهی این زن یمین السلطنه است که از اول به او چشم دوخته بوده. حتی یمین السلطنه می خواسته این زن رو بگیره. رو زن اولش که ازش بچه های بزرگ داره. اما زن اولش که ازون دما بهاست به موقع خبردار می شه. دست به دامان دوست و آشنا و دلاله های رشت سی شه. یک شوهر نجیب و سر بر اه پیدا می کنه و ترو چسبون این زن رو به ریشش می چسبونه، اما یمین السلطنه بی دی نبوده که از این با دها بلرزه...»
اما مهمانها کاری به باعث و بانی گمراهی زن نداشتند. مردی که سرش

طاس بود گفت: «آخر آقا جون ما هم عرق خورده ایم...» اما دکتر به داستان زنهای کرمانشاه که او گفت اصلاً گوش نداد.

سر شام رفتند. دکتر کوشید شام بخورد نتوانست. و آن شب تا صبح نخواید. همان شب تصمیم گرفت با این ننگ را از دوش خود بردارد و به دریا بیندازد. دیگر خسته شده بود. صحنه های زندگیش را با این زن در نظر مجسم کرد. شبهایی که او با شکم پریش این و آن رفته. روزهایی که با یحیی السلطنه و سرتیپ و سرگرد به سر برده بود، مگر سرتیپ نبود که وقت و بیوقت به خانه آنها می آمد؟ صدای مهمیزهایش را دکتر از راهرو می شنید و دلش تو می ریخت. سرتیپ روی مبل می نشست، سیلش را می جوید و چنان به زن نگاه می کرد که انگار می خواست با نگاه لغزش بکند.

بیاد آورد که خودش با چه رنجی شب و روز کاری کرده است. یادش به خانه های دور دست، به کومه های گلی و پوشالی افتاد که وقت و بیوقت به آنجاها خوانده می شد. یادش به گل ولای جاده ها و راهها، به کثافت کلبه ها، به مریضهای رنجور و سست و بیحال و تیره روز افتاد. یادش به بارانهای تندی افتاد که او را غافلگیر می کرد و سرتاپایش را خیس می کرد. یادش به رعدهای کر کننده و برقه های کور کننده افتاد که انگار شهر را به توپ می بستند. یادش به کلبه های محقر ماهیگیرها و بوی تندساهی که زیر دلش می زد افتاد. یادش به مریضهای چلاق، رعشه دار و اقلیج مریضخانه افتاد، یادش به هوای ترومپ و رشت افتاد که آدم را به بیحالی و تبلی می خواند و بیاد آورد که چه قدرتی به خرج می داده که در چنان هوایی آنهمه کاری کرده. یادش به خانه خودش و زنش افتاد. یادش به گوشی معطر تلفون افتاد که هر وقت زنگ می زد مضطرب می شد. او را می خواستند باید شتاب کند، بشتاب می رفت. غریقی بود یا مریض محضری و او چه کوششی می کرد تا بتواند دم زندگی را از نو در ریه های غریق بدمد. چه کوششی می کرد تا محتضر را از مرگ برهاند و وقتی که نمی توانست چه خجالتی، چه اندومی از زاری کسانشان، در دل احساس می کرد. یادش افتاد به شبی که در کتاب قطوری دنبال اسکانهای معالجه سیاه زخم گشته بود. مریضش پسر دهساله ای بود. زن لباس شتای دو تکه ای به تن داشت. جلوش آمده بود و پرسیده بود: «چطوره؟» و سرزد گفته بود: «خیلی دیر رسوندنش مریضخونه» زن گفته بود: «حواست پرته؟» و مرد معذرت خواسته بود و زن گفته

بود: «می‌دونی دلم چی می‌خواد؟ دلم می‌خواد لغت شنا بکنم. لغت سوار اسب بشم. از لج تو» و سرد آن شب به فکر لج کردن نبود. به فکر سیاه‌زخمی بود که دیگر سرورم هم نمی‌توانست مغلویش بکند.

فکر کرد چه کند؟ آیا امکان نجات زن و نجات این زندگی هررز و تباه شده نیست؟ چطور است زن را به کاری تشویق بکند؟ اما چه کاری؟ او که تن به هیچ کاری نمی‌دهد. او که دیگر مسخ شده. چرا یک کار از زن برمیاید، پیراهن یخه باز بپوشد، گردن بندی را که یمین السلطنه به او داده به گردن بکند. یک گلوله پنبه را به عطر آغشته بکند. در سینه بندش جا بدهد. پشت گوشها و حتی سرزانونهایش عطر بمالد. بعد بشیند پشت میز قمار و آنقدر سرگرم ادا و اطوار ریختن بشود که بیازد.

چه کند؟ طلاقش بدهد؟ اما آیا می‌تواند از او دل بکند؟ می‌تواند ببیند زن باشد و دیگران هم باشند و حسرت تن او را بفرشد؟ می‌تواند به قول خود زن، دو دستی بدهدش به یمین السلطنه یا سرگرد؟ اما سرگرد که زن بگیر نبود و آن وقت اقتضاحاتی که زن بیار می‌آورد دامنگیر دخترشان نمی‌شد؟ آیا واقعاً زن عاشق سرگرد شده بوده؟ کی؟ یک شب را بیاد داشت که زن خواهش نمی‌برد. پا شده بود. پشت میز آرایش نشسته بود. عقب چیزی گشته بود دکتر پرسیده بود:

«چی می‌خوای؟»

— سیگار.

و زن سیگار جسته بود و کشیده بود. نه یکی. نه دو تا...

زن معمولاً برای ادا سیگار می‌کشید. اینکه برایش کبریت بکشند و اینکه شاعرانه دود هوا بکند و چشمها را خمار بکند. اما آنشب کسی نبود که زن دستهای تشنگش را با ناخنهای بلند، با انگشتر الماسی که دکنتر نمی‌دانست کسی به او داده، به رخش بکشد. به علاوه زن از سیاه شدن انگشتها و دندانها خیلی هم می‌ترسید. آیا آنشب از عشق سرگرد بیخوابی به سر زن زده بود؟ همان شبها نبود که زن رادیو محلی را گرفته بود و به سخنرانی دراز افسری که می‌گفت از تهران آمده گوش داده بود؟ و دکنتر تعجب کرده بود. زن که اهل سخنرانی و گوش دادن نبود. سخنرانی راجع به چه بود؟ «سپهن پرستی ایرانیان؟» نه. مثل اینکه «جهاد در اسلام» بود.

به سینه خودش زد و گفت: «ای مرد نجیب و بدبخت و سربراه. هی بنشین و تماشا کن تا آب از سرت رد بشود. نجابت یعنی اینکه همه نالنجیبها را تحمل کنی؟» در رختخواب گریه کرد. مدتها بود گریه نکرده بود. تصمیم گرفت: «با نجابت کلکش روی می کنم. تنها نجابتی که برایم موندنه همینه. نکنه از نجابتنه که آدم قاتل می شه؟ نه جونم از بی عرضگیه. بدبخت از بی عرضگیته.» از خودش به حد مرگ نفرت داشت.

*

اکنون بلم در دریا پیش می رفت و امواج سیاه آب را می دید و باز می دوخت. بلم آفتدر در دریا پیش آمده بود که کناره پیدا نبود. موجهای آب کوتاه شده بود. مثل این بود که از ورزش باد سرد دریا، روی آبچین می خورد. نور افکنهای بندر از دور به چراغی می ماندند که در آینه دودزده ای منعکس شده باشند. زن آرام بود و مرد با اندیشه های تاریک دست به گریبان بود. پاروها را به دست زن داد و گفت: «یک دقیقه اینارو بگیر.» سیگاری آتش زد و به دهان گذاشت و پاروها را گرفت. زن پرسید: «پس کی برمی گردیم؟» و او هم به هوس سیگار کشیدن افتاد. کیفش را در تاریکی جستجو کرد. قوطی سیگار جواهر نشان را از کیف درآورد. مرد پاروها را زد زیر بغلش. برای زن کبریت کشید. قوطی سیگار زن در نور کبریت کمی درخشید و وقتی مرد پاروها را بست گرفت قایق تکان خورد. قوطی سیگار از دست زن رها شد و در دریا افتاد. زن جیغ کشید و خم شد. چه فرصت خوبی. می شد قایق را واژگون کرد. او را در زیر آبها دفن کرد. آنهمه ننگ را با آب دریا شست و بعد با شنا خود را به فار رساند. دکتر تکانی خورد. زن سرش را بلند کرد. گفت «حیف قوطی سیگارم رفت ته دریا. بدراسلطنه آفتدر منت سرم گذاشت...» و اصرار کرد: «برگردیم بابا. این چه گردشیه؟ تو تاریکی. قوطی سیگارم هم که افتاد تو دریا.»

دکتر بآرامی گفت: «یک دقیقه دیگه آسمون صاف می شه. نمی بینی چه بادی میاد؟» و بعد از کمی تردید گفت: «تو می تونی یکی دیگه از این قوطی سیگارها از بدراسلطنه بگیری. نمی تونی؟»

زن گفت: «نه که نمی توئم. طلا بود. آگه راست می گی خودت یکی برام بخر.» جلو آمد. دست انداخت گردن مرد. بوسیدش. و پرسید: «می خری. نه؟» مرد بی آنکه از خود اختیاری داشته باشد گفت: «فردا که رقم رشت

می‌خرم.» زن پرسید: «عصر از رشت برمی‌گردد؟»

— مگه تو نمی‌ای رشت؟

زن گفت: «نه. فردا پهلوی می‌مانم. عصر بیا دنبالم.»

و مرد اندیشید: «شب که تیره‌تر شد، تیره‌تر و سیاه‌تر که شد و دورتر که

رفتیم، قایق را وارونه می‌کنم... خدا کنه ماه در لیاد.»

ماه درآمد، یک چادر حریر خاکستری از مهر کرده بود. چند ستاره دور و

برش جمع شده بودند. بهم نشان می‌دادند. پاره ابرهای تیره از آسمان می

گریختند. باد سرد دریا می‌وزید و زیر پای ابرهای سمج را می‌رفت. نور ماه

صورت زن را کمی روشن کرده بود. موهایش پریشان و رنگش پریده بود.

لبهایش نیمه باز مانده بود. مثل اینکه کسی صدایش زده باشد. همه آنها می‌که

دم سرگند مثل اینکه به صدائی گوش می‌دهند. مگر زن دم سرگ نبود؟ حتی

صورت زن در این دم آخر از گناه خالی شده بود. بخشیده بودندش؟ خودش

بخشیده بودش؟ یا زیبایی زن بود که هر گناهی را می‌پوشاند. و بعد که غرق

می‌شد، کی می‌رسید به ته دریا؟ کی دست می‌نذاخت ته دریا چیزی را بگیرد؟

و شنها که لای موهایش می‌رفتند و باد که می‌کرد و سیاه که می‌شد...

و مرد باز به زن نگاه کرد که بیخیال در قایق نشسته بود. یادش افتاد

به تابلو نقاشی باسمه‌ای که در بیشتر خانه‌های رشت دیده بود. «زنی در قایق

نشسته. قایق در دریا گرفتار امواج است و زن در انتظار.» در انتظار سرگ؟ یا

محبوب؟ یا خود گفت: «کاش در انتظار من بودی و می‌آمدم. کاش معشوق

من بودم. شاید اگر عشق داشتی توبه می‌کردی...» و تصمیم مرد متزلزل شد.

اندیشید که «نمی‌توانم. شاید اگر قسم نخورده بودم که بکوشم همه را از سرگ

نجات بدهم می‌توانستم. اما حالا نمی‌توانم. طلاتش می‌دهم.» و برگشتند.

*

صبح روز بعد دکتر عازم رشت بود. از پله‌های تخته‌ای مهمانخانه

پائین آمد. مهمانخانه‌دار با سیل‌های کلفتش از پشت میز پاشد و سلام کرد.

را هر و مهمانخانه شلوغ بود. مردی پای تلفون داد می‌زد: «آعوض دادگستری،

شهربانی و داده‌اید، عجب بساطیه‌آ. چطور فرقی نداره؟ آ.» یک زن آبله رو و

میانه بالا سینی صبحانه در دست به سالون می‌رفت. دکتر هم به سالون رفت.

پشت میزی نشست. به زن آبله رو گفت: «گلین خانم ساعت ده صبحانه خانم رو

ببرید بالا.» و خودش با عجله صبحانه خورد به ساعتش نگاه کرد و پاشد. در راهرو بهمانخانه مرد رشتی هنوز دادگستری را می گرفت. حساب بهمانخانه را داد و بیرون آمد. فکرش متوجه تشریفات طلاق بود. تا ظهر تکلیف زن را یکسره می کرد و دیگر هرگز با او رویرو نمی شد. با تلفون خبرش می داد و بعد باقی عمر خود را در آراسش و راحتی می گذراند. این بار دیگر تصمیم قطعی گرفته بود. هنوز به سینه‌های نزدیک بهمانخانه نرسیده بود که گلین خانم صدایش کرد. ایستاد تا گلین خانم به او برسد. گلین خانم پا برهنه بود. مثل همیشه. به او رسید و گفت: «خانم می فرمایند قوطی میگاری یادتون نره. رشت که رفتید بخرید...» دکتر لحظه‌ای صبر کرد. باز همه چیز را فراموش کرد. بنده وار گفت: «چشم بگو عصر میارم.»

دربازار وکیل

وقتی دم بازار وکیل رسیدند «مرمر» دست بچه را ول کرد. چادرش را صاف و صوف کرد و گفت: «جونم، یواش یواش برو تا من برم آجیل بخرم. امو، پیا از کنار بری ها.» و یکسر به دکان نخودبریزی رفت. بچه دستش را که از دست نه‌اش درآورد تر بود. آن را بدامن پیرهنش مالید که خشک بشود و بعد عروسکش را به همان دست داد و خود بخود به جلو رانده شد. سیل جمعیت او را وارد بازار کرد. کف بازار از همان ابتدا ناهموار بود. اما بچه چنان به عروسک مشغول بود که نه توجهی به ناهمواری کف بازار کرد. و نه از رفتن نه‌اش نگران شد. عروسکش با همه بی‌ریختی برایش عزیز بود. همانطور که می‌رفت آهسته آهسته و نوک زبانی برایش حرف می‌زد. چیزهایی را که خودش دلش می‌خواست به او وعده می‌داد. نازش را می‌کشید و بعد دعوائش می‌کرد. ادای هرکاری را که مادرش یا نه‌اش با او می‌کردند و حرفهایی را که به خودش می‌زدند برای عروسک درسیاورد. وقتی با عروسک حرف می‌زد انگار خودش را بزرگتر حس می‌کرد. بچه — دختر شش‌ساله‌ای بود اما در آرزوی «بزرگتری» خودش را مادر می‌انگاشت و ادای یک مادر را درسیاورد. و چقدر اصرار کرده بود تا نه‌اش این عروسک را برایش درست کرده بود.

نه آنقدر امروز و فردا کرده بود تا عاقبت یک روز که خانم مهمانی رفته بود و خانه خلوت بود، عروسکی شبیه خودش برای بچه درست کرده بود. صورت خود «مرمر» گرد بود، صورت عروسک هم گرد بود. سرتا ته عروسک را با پنبه پر کرده بود، با نخ قرمز گل اناری جای گونه‌هایش را دو تا سه گوش خط خطی دوخته بود که حالا چرک شده بود و سیاهی می‌زد، دو تا ابروی کمالی یکسره و بهم پیوسته با نخ سیاه برایش گذاشته بود و یک جفت چشم درشت بی‌حال هم زیر ابروها درست کرده بود و وسط هر کدام یک نقطه سیاه گذاشته بود. گردی چانه‌اش را با همان نخ سیاه علامت گذاشته بود. پاها و دستهای عروسک عین هم بود و هر دو مثل یک متکای کوچک از پنبه برآمده بود و

سیخ ایستاده بود. دست و پای او را با همه کوششی که بچه می کرد نمی شد تکان داد و بچه مدت ها بود که دیگر از این کار منصرف شده بود. بچه مشغول به عروسک و بی توجه به اطراف، از مقابل دکانهای بزازی رد شد. خالهای چادر به سر باروینده یا نقاب، روی چهارپایه های کوتاه جلوسکوی بازار چمبانمه زده بودند و با بزازها چانه می زدند. یک عالمه پارچه جوراجور که از لوی چشم را می زد و شق و آهار دار بود جلو بزازها ولو بود. بعضی نیم گز در دست داشتند و با شتاب گز می کردند و بعضی قیچی دستشان بود و می بریدند. بعضیهای دیگر با خنده و یا با اخم به زلها حرف می زدند. بچه به آنها نگاهی انداخت. و بی اینکه توجهش جلب بشود از آنجا گذشت. هنوز به عروسکش وعده می داد و نوک زبانی با او حرف می زد. خیال می کرد بی اینکه نگاه بکند نه اش پشت سرش دارد میاید و خیلی با او فاصله ندارد و بزودی به او خواهد رسید. و هر آن منتظر بود که صدایش بکند و به او آجیل بدهد. ابداً به فکرش نمی رسید که ممکن است نه اش دیر بکند. حتی خوشحال بود که از نه اش فاصله گرفته و از شر «نکن و یکن» های او راحت شده است. زدگی عجیبی که در بازار وول می زد، سرو صداهای جوراجور و همه هائی که از دور به گوش می خورد، هوای عصر بازار هر چند که دم کرده و خفه بود، الاغیها، حمالها که با بارهای گران می گذشتند و با صداهای خسته و گرفته شان داد می زدند: «خبردار، خبردار، برو کنار، بپا. بپا.» بوهای خاص بازار، بوی نم، بوی تباکو، بوی فلفل و زردچوبه، بوی نعنای، بوی کندر آمیخته با بوی عرق بدن، مخلوط با بوهای مبهم دیگر، در همه آنها چیزی بود که دختر بچه را به خود جلب می کرد و او که اگر می دانست نه اش پشت سرش لیست زیر گریه می زد، تقریباً بشتاب می رفت.

نزدیک چهار سوق بازار، رویروی یک دکان اسباب بازی فروشی که عروسکهایش همیشه به او چشمک می زدند و هر وقت با نه اش بود دلش می خواست آنجا بایستد و سیر تماشا بکند و نه اش همیشه دستش را می کشید و او را با خود می کشانید، میخکوب شد و با چشمهای گشاد به عروسکها و فقط به عروسکها توجه کرد. چه عروسکهای قشنگی بودند. مثل شاهزاده خانمها در توطیهای بزرگ دراز کشیده بودند. چشمهایشان بسته بود و حتی مژه هم داشتند. ابروهایشان را بالا گرفته بودند. موهای مجعد زرد، به رنگ کاکل ذرت

دور صورتشان حلقه زده بود. چانه و گونه قشنگی داشتند که آدم دلش می خواست دندانشان بگیرد. خوش به هالشان. چقدر نونوار و پاک و پاکیزه بودند. دامن گشاد لباسهایشان تا زیر زانوی رسید و حتی کفش و جوراب هم پیا داشتند. بالا تنه لباسشان پر از چین بود و با توری و روبان زینت شده بود. دل بچه چنان آنها را خواست، و چنان از عروسک خودش لجش گرفت و از شردگیش عصبانی شد که نزدیک بود ننگهای پنبه‌ای‌اش را از هم بدراند و پنبه‌ها را از آن متکاهای بدترکیب بیرون بکشاند. البته اگر می‌توانست. به عروسک خودش خوب نگاه کرد. از ریختن عشق گرفت. چارقد توری به سر بیمویش بود و پیراهن و شلیته به تنش زار می‌زد. چشمهایش از نگاه خانی، صورتش بیحال و افسرده بود و به جای لب یک نقطه قرمز زیر یک الف دراز سیاه که به جای بینی دوخته شده بود گذاشته شده بود. دستهایش سیخ ایستاده بود و پاهایش مثل پاهای سرده دراز بود. انگار چهارمیخش کشیده بودند. تعجب کرد که چطور این عروسک فکسنی او را مشغول می‌کرده و وجودش در زندگی او اینهمه اهمیت داشته است. تعجب کرد که چرا شبها تا این عروسک به این بیربختی را پهلویش نمی‌خوابانیده و برایش «لالا لالا گل فندق — ننه م رفته سر صندوق» را نمی‌خوانده و صدبار رویش را نمی‌پوشانیده خودش خوابش نمی‌برده است. تقریباً خود بخود عروسک را به زمین انداخت. عروسک زیر پای جمعیت لگدمال شد و جمعیت بچه راهم با خود برد. دیگر از جلودکان عروسک فروشی رد شده بود. عروسک خودش را هم که از دست داده بود. تازه بچه را ترس برداشت. کم کم حس کرد که در بازار بزرگ تنها و بی‌کس است. عروسک را از دست داده بود اما دستش جای دیگری هم بند نشده بود. عقب گمشده‌ای گشت و دور و بر خود را خوب نگاه کرد. بغض گلویش را گرفت و دست گذاشت به گریه. خواست فریاد بزند که: «من گم شده‌ام ننه‌ام را می‌خواهم» حتی خواست برگردد و اقلّ دوباره عروسک را بردارد. اما دیگر متوجه شده بود که گم شده است. بیم و هراس عجیبی در دل کوچکش راه یافت و از میان اشک با سوءظن خاصی به سردم نگاه کرد. در آن بازار شلوغ و پرسروصدا دنبال چیزی گشت که او را گول بزند و ترس گمشدن را از دلش بزدايد. ایستاد و به عقب سرش متوجه شد، با دقت عجیبی به زنهای چادرسیاهی که می‌آمدند توجه کرد و عقب ننه‌اش گشت. این سرگرمی اشک را روی گونه‌اش خشک کرد و گریه از

یادش رفت. زن‌ها همه شبیه بهم بودند، سروت‌ه یکی، و مثل کیسه‌های سیاه بودند که سروت‌ه آنها را محکم بسته باشند. فقط از نوری و فرسودگی چادرهایشان می‌شد میان آنها فرقی گذاشت. چادر ننه او نو بود. روینده‌اش هم پاک و تمیز بود. و جای چشم‌ها را روینده دوز دم شاه چراغ توری دوخته بود. بچه گمشده به تمام زنهای چادر سیاهی که روینده داشتند نگاه کرد و ننه‌اش را نیافت.

*

اما ننه‌اش حالا در پستوی دکان نخود بریز نشسته بود و روینده‌اش را هم از سر برداشته بود و داشت با گل روینده‌اش که یک سنجاق بدلی براق بود بازی می‌کرد. عقد روینده پیشانی او را به اندازه یک پندانگشت قرمز کرده بود. نخود بریز با شب کلاه سبز و صورت قهوه‌ای، با چشمان هیزش او را می‌پائید و متلک بارش می‌کرد:

— خوب کاکو، انگار نجیب شده‌ای، نجیب و نجیب‌زاده... خوب حالا کجا هستی؟ شنیدم رقی پیش ارباب اولت؟ چتو نگهت داشته؟ گلم چی خورش کرده‌ای.

و یک استکان چای با چند جبه قند توی سینی کوچکی جلوش گذاشت مرمر بی‌اینکه ابتدا به خیال بچه‌ای باشد که اکنون در بازار سرگردان بود گفت: — دس ورداره، کی غیر از من پیش اینا بند می‌شه؟ شیش تا بچه قدو نیم قد از صب تا شوم مثل اجل بلا تو هم لول می‌زنن، از صبح تا پسین پسه وردار شونم. خالم که کاری به این کارا نداره، سرش به کار خودش بنده... و با قرمخصوصی یک جبه قند کنج قش گذاشت و چای دیشلمه را رمزه کرد. نخود بریز با پیراهن و زیرشلواری چرکش سر دو پا روی مرمر نشسته بود. مثل سارهای افسون شده خیال جم خوردن نداشت. معلوم بود که دلش می‌خواهد سر به سر مرمر بگذارد، او را آتشی بکند و از جوش زدنش کیف بکند. گفت:

— خوب جوتم از لاعلاجیه که به گریه می‌گن خانوم باجی.

مرمر از حرف نخود بریز آتشی که نشد هیچ، دلش غنج هم می‌زد. نخود بریز پرسید: — راستی آن روز که دم «سید حاجی غریب» از آقا ترکه خوردی یادت‌ه؟ چه قشقره‌ای راه انداختی؟ دیگه جوراب نخودی پا می‌کنی؟

و به خنده زد. از بس خندید، آب از لب و لوجه و چشمهایش سرازیر شد. دندانهایش کل وول و زرد بود و لب بالایش آنقدر بالا رفته بود که گوشت بنفش بالای دندانها پیدا بود. مرمر یادش به همان روز افتاد. یادش افتاد به آقا که با ترکه به میچ پای مرمر زده بود و هر چند خیلی هم بیواش زده بود و عشقی هم رسانیده بود اما مرمر مثل کولی غریب بند تمام محله سید حاجی غریب را روی سرش گذاشته بود. چایش که تمام شد گفت:

— اروا بابای آقا. دخترش از همه بدترن، همشون تخم نابسم الله ان شمر جلودارشون نمیشه، باقرشون لاله و مردنگی می شکن. همچی که چشم پدره رو دور می بینن صدتا عشوۑ محرمات می ریزن، خودشون جوراب فیل دوقز پا می کنن، پیچه می زنن، پناه برخدا. رویه هفت کوه سیاه. ترش بالو! به کفگیر می که برو هف سولاخی.

و معلوم بود که دل مرمر از دست دخترهای آقا خون است. زیرا رگهای گردنش برآمده بود و نحن کلامش از حسد و اندوه می لرزید. مرمر می فهمید که نخود بریز دلش برای حرف زدن قشنگ او رفته و در دل قربان و صدقه رنگ سیاه سوخته و چال گود او و چشم و ابروی سیاهش می رود. اما از بس از خودراضی و قد است به روی خود نمی آورد. نخود بریز پاشد یک ظرف آجیل آورد و جلو مرمر گذاشت. دست مرمر فوری به آجیل رفت. یک مشت برداشت و تند تند در دهنش ریخت و گفت: «عجب الچوچکهای^۲ رنجی^۳ به ها. مثل رشک می بوله».

*

و پیچۑ گمشده همان طور که دنبال ننه اش می گشت صدای سوزونی به گوشش خورد. برگشت و براه افتاد. به یک دکان پنبه زنی رسید. نظرش بزودی جلب شد و ترس و دلهره ای که به دلش راه یافته بود جا خالی کرد. به پنبه ها متوجه شد. تمام دکان از پنبه سفید شده بود. پنبه ها مثل توده های برف روی هم انباشته شده بودند. پیرمردی که ریش سفید داشت و مژه ها و ابروها و سرو

۱. آبکش

۲. یک نوع آجیل (تخمک میوه ای است که بومی دهند).

۳. ریز

صورت و لباسش از پنبه سفید شده بود روی تل انباری از پنبه نشسته بود. بنظر میآمد توی هوا ابرها نشسته است. پنبه بر همه جای دکان مثل برف نازکی نشسته بود و آن انبوه سفیدی چشم را می زد. یک مرد یکتا پیرهن که شلوار دراز سیاه پایش بود گوشه دکان پنبه می زد. صدای «زیم زم زیمبو» ی یکتواخت ولی جالب، بچه را مشغول کرده بود و پنبه مثل برف نازکی که باد قطعه های کوچکش را پراکند اطراف مرد ک و لو بود، و اینجا و آنجا روی شلوار سیاهش نشسته بود. بچه مدتی به این موسیقی خسته کننده دلخوش کرد و حتی از مرد پنبه زن و دولا و راست شدنش و کمانش خنده اش گرفت. وحشت تنهایی و ترس گمشدن در این بازار شلوغ از یاد بچه رفته بود. چند لحظه آنجا ماند. اما این هم بزودی دلش را زد، چه یکتواخت و خسته کننده بود و بنظر نمیآمد که تمام بشود یا اقل! تغییر بکند. همان یک آهنگ بود که دائماً تکرار می شد و همان پنبه بود که دائماً ولو می شد. بچه باز دلش گرفت و از آنجا هم مجبور شد برود. آمد و رفت در آن بازار بزرگ و شلوغ تمامی نداشت. بچه یک آن خیال کرد که دیگر هرگز به خانه خودشان نخواهد رسید. و از ترس این فکر یکمرتبه پا بدو گذاشت. واقعا می دوید. می خواست زود از آنجا بگریزد، از آن بازار شلوغ و درهم فرار بکند. از آن بازار گول زننده، با آن دلخوشیهای موقتی و کم دوامش، از آدمهای بیگانه اش که نمی فهمیدند او تنهاست، و دستی به سر و رویش نمی کشیدند، از آن آدمهایی که تند بی کارشان می رفتند و اصلاً نمی فهمیدند او گم شده است و اگر هم می فهمیدند اعتنائی نداشتند، از آن آدمهایی که غالباً تنه اش می زدند، پایش را نگذاشتند، از آن آدمهای بی چشم و رو بگریزد. خودش را از آنجا که چند لحظه گولش زد و خاطرش را مشغول داشت و بعد بیرحمانه دلش را زد و تنها و دست خالی رهایش کرد، بیرون بیندازد، برود یکجائی و سیر گریه بکند. برود و هرطوری شده تنه اش را پیدا بکند و خودش را در دامن او پنهان بکند، چادرش را محکم بچسبد تا دیگر گرم نشود، به او التماس بکند که از پیشش نرود و او را در بازار اینطور تنها ول نکند.

*

اما نه دیگر چانه اش گرم شده بود. نی قلیان را گوشه لبش گذاشته بود. قلیان قل قل می کرد و سرمر با اطوار از دماغش دود بیرون میاورد و از گذشته آنچه را به نفع خودش بود با آب و تاب تعریف می کرد. یادش افتاد

به غروبهایی که می‌رفت پشت بام رختخوابها را پهن بکند، یادش افتاد به همان غروبها که غالباً روی یکی از رختخوابها دراز می‌کشید و دستش را زیر بغل می‌گذاشت و زیر بغل و کمی از پستانهایش را بیرون مینداخت. یادش به پسر آقا — همان آقائی که تکفیرش کرده بود و ترکه به‌سج پایش زده بود — افتاد که تازه صدایش دورگه شده بود و برای اذان گفتن به پشت بام می‌آمد و موقع اذان گفتن مخصوصاً صدایش را می‌کشید و زیر آواز می‌زد و با صدای غم‌انگیزی دعای بعد از اذان می‌خواند. یادش به آن غروبی افتاد که به اسم تماشای کوه «مستقی» پشت بام همسایه رفته بود و صدایش را نازک کرده بود و به آوازاده گفته بود: «آقو، قربون تون برم، انگار ای کوهه آسته. دل دلشه! مشه اینکه دوقلو می‌زاد.» و آوازاده تبسم ملیحی کرده بود و سرمر گفته بود: «من میگما، ماه یا او ستارئون که مشه الماس می‌درخشه آستش کرده. گاسم این سیامسوخته اونارو پنجیر^۱ گرفته اونام این سیاه کم بهارو نفرین کردن شکمش بیاد کرده، شکمش آب آورده، نه آقو؟» و آوازاده گفته بود: «ضعیفه ترا چکار به کار خدا؟ لعنت بفرست. زبالت را دندان بگیر.» و سرمر دانسته بود که دل آوازاده برای حرف زدنش رفته. آوازاده چشم دوخته بود به خال پشت لب سرمر، و سرمر مثل بچه‌ها گفته بود: «کاشکی این سیامسوخته نکون می‌خورد، اما آقو اگه می‌خندید تو یه شیرازی صداس می‌پیچیدها. و اگر گریه می‌کرد صداس هف پرکنه هند می‌رسیدها.» و آوازاده روز دیگر روی پشت بام بیشتر معطل شده بود و اذانش را غلیظتر و با آب و تاب بیشتری گفته بود.

سرمر سرقلیان را برداشت و دود قلیان را بیرون کرد. آتش سرقلیان را فوت کرد، با دستش آتشیهای نیمه خاموش را جابجا کرد. سرقلیان را بجای خودش گذاشت و آن را به دست نخودبریز داد و گفت:

— «پسره هر روز شه آش و روک وقت و بیوقت می‌بوسد رو پشت بون، آخریها دیگه با پیرهن و زیرجومه رو پشت بون سبز می‌شد و تو خوله ما سرک می‌کشید و به‌من اشاره می‌کرد که برم بالو،^۲ منم نازی می‌کردم و نمی‌رفتم.

۱. مالامال (بفتح دال و تشدید لام)

۲. نشکون

۳. بالا

آتیشش رو تیزتر می کردم. یه روز صلات ظهر به بهونه پیشت کردن گربه چوب درازی دستش گرفت و اوید به پشت بون ما، چوب رو تو دستش تگون می داد و به من که سر حوض نشسته بودم و فتجون نعلبکی می شستم التماس می کرد که برم بالو... دردسرت ندم، آخرش به سرش زد و کارش بجنون کشید، شایدم جنون مصلحتی، پدرش همون آقای جد به کمرزده هرچی تو مسجد گنج ختم امن یعیب خوند، هرچی بالا سر آقوزاده حدیث کسا خوند، هرچه از یاسین و چل بسم الله درش کرد و هرچی گوشت الاغ و شیر بز و آب کاسنی حلقش کردند، عقل به کله اش نیومد که نیومد. گفتن شاید دختر شاه پریون عاشقش شده، دس به دومین جن گیرا شدن که از دختره هرطوریه تهتوی کاررو درآرن. جن گیرا دختر شاه پریون رو حاضر کردن، قسمش دادن، خبری نبود. شمع نذر سید حاجی غریب کردن. رفتن آقام «سید علاء دین حسین» نماز حضرت فاطمه خواندن، افاقه نکرد، آخه دواش پیش خودم بود، آخرش اویدن صیغه ام کردن، نفسم شفاش داد...» و ناگهان بصرافت افتاد: «پاشم برم. بچه مردم رو دم بازار وکیل ول کردم و اویدم. چکار کنم پام پیش نرفت. و نخودبریز دست سرر را محکم گرفت و فشرده و گفت:

— کجومیری؟ بیخیالش باش، دم غنیمته.

*

اما دختر بچه هنوز دنبال ننه اش می گشت و وحشت و ترس سراپای وجودش را فرا گرفته بود. اکنون دیگر سر چهارسوق اول بازار رسیده بود و حیران بود که از کدام راه برود. آیا همانجا بایستد تا ننه اش بیاید؟ آیا به دست راست بیچد؟ نمی دانست که به خانه خودشان از دست راست بازار می روند، اما بازار که تمام می شد کوچه های تنگ و پر پیچ و خم و پر از قلوه سنگ شروع می شد و او از آن کوچه ها همیشه می ترسید و اگر دست چپ بازار را می گرفت به مید انگاهی بزرگی می رسید که درشکه چیها، درشکه های خود را آنجا نگاه می داشتند و او می ترسید. نمی ترسید زیر دست و پای اسبها برود. ننه اش همیشه او را از اسبها، الاغها و سگها ترسانیده بود. بعد از کمی تأمل راه مقابل را انتخاب کرد و از چهارسوق بازار گذشت. چیزی که مخصوصاً او را به این راه انداخت درویشی بود که جلوی یک دکان سقط فروشی ایستاده بود و علی جان، علی جان، می گفت. بچه خود را به درویش رسانید. به کشکول وریش سفید و کلاه تخم-

مرغی او با کنجکاوای نگاه کرد. درویش خیلی یواش راه می‌رفت و هر قدم که برمی‌داشت بی‌ایستاد و چیزهایی می‌گفت که بچه نمی‌فهمید. بعد درویش دست کرد در کشکولش و چندتا نقل خراش درآورد، بهد کانداز شکم‌گنده‌ای که روی سکوی بازار پهلوی گونیهای جور واجور نشسته بود داد. دختر بچه به گونیها نگاه انداخت. گونیها بعضی پر و بعضی نیمه بودند، کشمش و خرما و گردو مخصوصاً نظرش را جلب کرد. به گونیهای پر از برنج، و نخود و لوبیا و عدس اعتنائی نکرد. در یک گونی که اطرافش را تا زده بودند چیز سفید گرد و گلوله‌ای دید. نفهمید کشک بود یا شکرپنیر. بعد درویش نقلی عم به دختر بچه داد. دختر بچه را دوباره ترس برداشت و مردد ماند. به درویش خوب نگاه کرد. یادش به «بچه کوله کن» افتاد. شبهای تاریک و سیاه زمستان وقتی بدخلقی می‌کرد، نه‌اش او را از «بچه کوله کن» می‌ترسانید و بچه خیال کرد که «بچه کوله کن» غیر از این مرد عجیب و غریب که بیخودی فریاد می‌زند و کف به دهانش است و یواش یواش راه می‌رود کس دیگری نمی‌تواند باشد. به همان اندازه که از لولو می‌ترسید از این‌سرد عجیب هم ترسید و زیر لب گفت: «نکنه بگیرتم بذارتم تو کشکولش، کشکول رو بذاره رو کولش و ببره؟» نه نقل را گرفت و نه دیگر به درویش نگاه کرد. قدمهایش را تند کرد و حتی پا بدو گذاشت... بازار مثل همیشه پر از چاله و چوله بود و دختر بچه با شتابی که از درویش می‌گریخت از پسر بچه‌ای ته خورد و تا خواست خودش را جمع و جور بکند خورد زمین و سر زانویش خراش برداشت. باز دست به گریه گذاشت و با قوت تمام نه‌اش را خواست. پسر بچه او را از زمین بلند کرد. به رویش خندید، لباسهای خاک آلودش را تکاند و دست به سرو رویش کشید، سر زانویش را بدقت واری کرد و گفت: «کا کو با کی نیست، طوری نشده که، خوب می‌شه، نه‌ات کجاست؟» و دختر بچه گشده از میان اشکهایش به پسر بچه نگاه کرد و از میان گریه — او هم خندید و اطمینان عجیبی به پسر بچه در دل احساس کرد و آرام شد و تسلی یافت.

دختر بچه تا این نقطه بازار که آمده بود چندبار کوشش کرده بود که به یکی از این زنهای چادرسیاه به سر بگوید سن گم شده‌ام، گریه بکند و دل این زن‌ها را که مثل دسته هاون سنگی خانه‌شان، توی بازار قل می‌خوردند بسوزاند. اما آن زن‌ها تند می‌رفتند و به او حتی نگاه هم نمی‌کردند. اما حضور پسر طور

دیگر بود و دختر گمشده اشک چشمش خشک شد. دست پسر را محکم گرفت و به او گفت که گم شده است.

و بعد همه چیز را: هم گم شدنش را، هم زمین خوردنش را و هم تمام ترسها و وحشتهايش را فراموش کرد. سه گرهنش از هم باز شد، در سرتاسر بازار و در آن غوغا و شلوغی هیچ وقت به آن حد خوشحال و راحت نشده بود. تمام آن مشغولیتها از عروسکهای فرنگی گرفته تا ریش و کشکول درویش، هیچ گاه به پای مصاحبت گرم و شیرین پسر نمی رسید. آن مشغولیتها موقتی و کم دوام بود ولی در راه رفتن با آن پسر چیزی بود که کاملاً وحشت تنهائی را از دلش می زدود و دیگر برای اندوه یا ترس جایی نمی گذاشت. مدتها با آن پسر در بازار گشتند، حتی مقداری راه را بازگشتند تا پسر فانوسهای رنگی دکانی را به او نشان بدهد. به دقت به یک دکان عطاری و خرده ریزهایش نگاه کردند. از چراغهای دریائی که بالای تخته های دکان آویزان بود، از بسته های رنگارنگ چای و کله های بزرگ قند و قوطیهای جوراجور و مخصوصاً جعبه هزارپیشه که پهلوی دست عطار بود و ترازو که جلوش بود، خیلی خوششان آمد. و به فانوسهای رنگی، فانوسهایی که کاغذهای مرتب تاخوردۀ آنها با رنگهای قشنگشان از همه چیز دیگر دکان زیباتر بود، مدتها با حسرت نگاه کردند و پسریچه توضیح داد که: «آدم شب شمع توی فانوس رو روشن می کنه و فانوس رو دست می گیره و به بچه های دم بازارچه نشون می ده.» و دختر گمشده گفت می دانم. و از آنجا گذشتند. دکانهای دیگر سرراهشان جالب نبود و آنها توجهی نمی کردند. فقط یکی از دکانها که کلافهای ابریشم رنگارنگ و ملافهای زیبا و گلابتون و دکمه های جوراجور داشت، دختر را به خود خواند. دکاندار آن دکان داشت توی یک ترازوی خیلی کوچیک ابریشم زرد می کشید. چه ابریشم قشنگی بود. رنگ موهای عروسکهای فرنگی بود. اما پسر او را از آن جا هم برد و او با خوشی و مسرت مصاحب مهربان خود را همراهی کرد و گمشدنش که هیچ، حتی یاد نداشت هم از خاطرش رفته بود.

*

و اما نداشت به اصرار نخودبریز در پستوی دکان نشسته بود و به توصیه او بچه مردم را از یاد برده بود و داشت برای نخود بریز از سفید بختیش در خانه آقا حرف می زد.

— نمی‌دونی چقدر قربون صدقه‌ام می‌رفت. بهم می‌گفت رو زمین راه نرو بات درد می‌گیره. پاتو بذار رودتا گل چشموم' هرشب که میومد خونه برام دستمال بسته می‌آورد. کلوچه مسقطی می‌آورد، شکرپنیر می‌آورد، لیمو می‌آورد. می‌رفت همه گل‌های یاس باغچه‌رو می‌کند، می‌آورد می‌ریخت تو سینه‌ام، بهم می‌گفت بلبل چرو حرف نمی‌زنی؟

و نخودبریز با عجله پکی به قلیان زد و گفت: «ها جون ننه‌ات بلبل درخت زردآلو تلخه»

و مرمر در دل یادش به خانم والده و خواهرهای آقا زاده افتاد، یادش آمد که روزها کار خانم را می‌کرد و شبها کار آقا را و آنقدرها هم سفیدبخت نبود. و اگر پسر دست‌به‌سرویش می‌کشید در عوض خانم بزرگ و دخترهایش، با خرده‌فرمایشها و ایرادهای بنی‌اسرائیلی کیف محبت‌های او را از دلش بیرون می‌کشیدند. و آخر هم همانها بودند که از بس ورد در گوش پسر خواندند مرمر را از چشمش انداختند. هر روز جلو چشم مرمر به خواستگاری این دختر و آن دختر می‌رفتند و جلو او چنان از دختر فلان‌العلما تعریف می‌کردند که دهن پسر آب می‌فتاد. سرسرش را بلند کرد و گفت: «امو خیال نکنی من ندیدم دیدم بودم که خودمو گم کنم‌ها؟ نه جونوم، آگه نخورده بودم نون گندم دیده بودم دست مردم، چش و دلم سیر بود، هر روز به‌خونه ارباب اولم سر می‌زدم. بچه‌شو بغل می‌کردم، آگه دستمال بسته‌ای برام می‌آوردن بار خاطریم بهمون بچه بود. تکه سببت می‌گرفتم، دهنش می‌کردم... نمی‌دونی چقدر این بچه‌رو دوست می‌دارم. مثل آدم‌های بزرگ می‌سونه...» و باز یادش به بچه افتاد و این دفعه بلند شد و گفت: «نه دیگه باید برم، بچه مردم تو بازار ویلونه، برم بهش برسم.» و نخودبریز او را با التماس نشانید و گفت: «کجو میری؟ هرجا باید برسه تا حالا رسیده.»

*

و بچه گمشده اکنون در بازار بزرگ دست در دست پسر می‌رفت، شاد و سرخوش بود و روی پا بند نمی‌شد. با هم به تماشای سردی که شکلک درمیاورد رفتند. دم در یک دکان عطاری نزدیک چهارسوق دوم بازار سردی با یک پیت

حلبی ضرب گرفته بود و مرد دیگری، پای سکوی بازار به نوای ضرب او ادا و اصول درمیاورد و بشکن می زد و الکی خوش بود. چند نفری هم دور آنها جمع شده بودند و دست می زدند. مردی که ادا درمیاورد شرنده بود، شلوار سیاهش پاره و پر از خاک بود. سر زانویش وصله خورده بود، با نخ سفید روی پارچه سیاه خاک آلود تکه قهوه ای خالدار را بخیه زده بودند. از دور مثل یک لکه بزرگ آل پلنگی بود. بچه ها راضی و خوشحال بودند و از آنجا دل نمی کنند و آن مردم، آن مردم گرسنه و شرنده چه نشاطی داشتند. چه ذوقی می کردند. در عین شرنده گی کیف می کردند و خوش بودند و غش غش می خندیدند. چشمهایشان برق می زد و بعضیهایشان از خنده کج و کوله می شدند و وقتی آن مرد چرخ می زد و ناگهان روبروی بچه ها قرار گرفت و زبانه می زد به آنها نشان داد و چشمهایش را درانید، هر دو از وحشت فرار کردند و دختر باز به یاد ننه اش افتاد و باز گشتنش را بیاد آورد. یواش یواش شروع به بی تابی کرد و آهسته آهسته تنق نق زد. کم کم حوصله اش داشت سر می رفت.

معلوم بود که پسر هم دیگر خسته شده. مثل اول حوصله نداشت او را ناز بکشد. حتی بی رودربایستی گفت که از تنق دختر ناراحت شده ول می کند و می رود. دلش دیگر سررفته. در بازار هزار چیز دیگر هست که می تواند آدم را مشغول بکند. فقط یک دختر نیم وجبی که تنق می زند و ننه اش را می خواهد و پایش بسنگ می خورد و سه گرهش تو هم می رود که نیست. و «مشغولیت تو بازار فراوانه، می خوام بیسرخ برم بگردم تو مثل دم به پشت من چسبیدی، می عقب هم می مونی، از همه چیز هم می ترسی، می خوام سر فرصت برم به اسباب بازیها، به دعواها، به آدمهای عجیب و غریب به سوراخ سبیه های بازار سر بزنم. به دختر بچه های دیگه حرف بزنم...» از این حرفها زد و سر چهار سوق دوم بازار دختر را ترک گفت و رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد، دختر گم شده دیگر خسته و وامانده شده بود و عقب جایی می گشت که یک دقیقه بنشینند و خستگی آن راه دور و پر دردسر را در بکنند. اما در بازار جای راحتی نبود. مخصوصاً این قسمت که آخرهای بازار بود تنگ تر، خرابه تر و کثیف تر از قسمت اول بازار بود. حتی دکانهای این قسمت هم مخروبه و محقر بود. بعضی از دکانها را بسته بودند و تخته های بدقواره در دکانهای بسته چرک بود و روی بعضی از تخته ها با زغال شکلک کشیده بودند و با خطهای صاف و ناصاف

چیزهایی نوشته بودند که دختر نمی توانست از آنها سر در بیاورد. دکانهای باز هم بساط سهمی نداشتند. بالای یکی از این دکانها آن قدر لوله ساور و انبر و سه پایه آویخته بود که دختر بچه از خودش پرسید اینهمه لوله ساور به چه درد می خورد؟ اینجا دیگر طاق بازار هم مخروبه بود و قسمتی از آن فرو ریخته بود. دختر سعی داشت هر چه زودتر از آنجا برود خیال می کرد اگر اصلاً از بازار بیرون بیاید و چشمش به روشنائی بیفتد شاید بتواند ننه اش را پیدا بکند. در این خیال تند کرد اما راه در جلوش سد شد. دوتا خر پشت سرهم با بارهای پر از کاه قسمت عمده عرض بازار را گرفته بودند و آهسته آهسته پیش میامدند. دختر بچه به بارها نگاه کرد. به نظرش بارهای به آن بزرگی که با طناب سیاه چپ اندر قیچی بسته شده بودند خیلی سنگین آمدند. به خرها نگاه کرد، مردنی و لاغر بودند و حتی خر مهره های آبی را که به پیشانی هر خری بود و دختر بچه عادت داشت آنها را بشمارد بر پیشانی نداشتند. دختر بچه خیال کرد که خرها همین الان نقش بر زمین خواهند شد و بارهای به آن سنگینی بر سرشان خواهد افتاد و تمام بازار را کاه فرا خواهد گرفت. اما خرها سنگین و موقر پیش میامدند. مردم سر راه می ایستادند تا خرها رد بشوند و بعد راضی و آسوده لباسشان را که کاهی شده بود می تکانیدند. دختر بچه از آسودگی و سرنترس آنها حیرت کرد. خودش می ترسید، آیا برود روی سکوی بازار؟ آیا سر دوپا روی زمین بازار بنشیند؟ خرها با سنگینی و وقار پیش میامدند. مردی دست دراز کرد. دست دختر را در دست گرفت و او را به کناری کشید. خر اول رد شد. بار بزرگ کاه با طنابهای چپ اندر قیچی سیاه چقدر بزرگ و وحشتناک بود. دختر بچه هر آن انتظار داشت که بار فرو بریزد، به پایهای خر اول نگاه کرد لاغر و باریک بود و در گودیها و چاله های راه و نیمراه بازار فرو می رفت و می لغزید و می لرزید. خر اول رد شد. و باز همان نگاه های بزرگ بار، همان پایهای لاغر و همان پیشانی خالی از خر مهره. وقتی خرها رد شدند دختر بچه نفس راحتی کشید و به مردی که دستش را گرفته بود نگاه کرد. مرد بلند بالا و لاغر بود و کلاه لبه دار سرش بود و عینک زده بود. لباس و سرو وضعش متوسط بود، اما دستش خیلی بزرگ بود. زبر و خشن بود و دستهای کوچک دختر بچه در دستهای بزرگ او گم شده بود. مرد پرسید: «خونه ت کجاست؟ با کی اومدی؟ دختر کی هستی؟» و بعد گفت: «نترس. با کی نیست، می پرمت خونه تون می رسونمت.» و دختر بچه با بیم و

لگرانی او را ورنه انداز کرد. در چشمش ناباوری و هراس و سوسپان کود کانه می درخشید. در دل گفت: «خودشه. همونه که ننهام می گفت. همون جویده» که بچه های مسلمان روی می گیره می بره محله می کشدشون و با خونشون نون فطیر درس می کنه...» و در مغزش چیزی صدا می کرد؟ «خودشه خودشه. اشکشم نشکشم. ووی... ووی...»

*

و این مدت دراز که برای دختر بچه پر از حادثه — و پر از هراس و بیم و بدگمانی گذشته بود برای نخودبریز و سرسریش از یک چشم بهم زدن نبود. و آنها اصلاً متوجه زمانی که می گذشت نبودند. سرسری هر چند یکی دوبار به یاد بچه مردم افتاده بود اما اصرارهای نخودبریز و بیقیدی و بیخیالی فطری خودش مانع شده بود که واقعاً نگران بشود و به دنبال بچه ای که به دستش سپرده بودند، بچه ای که به اسم گردش دادن او، خودش را به یار رسانده بود، برود.

نخودبریز یک دستمال نو ابریشمی یزدی که راه راه قرمز و سیاه داشت روی زمین پهن کرد و آجیل و آچار آبلیمو زده، توی آن ریخت. بیشترش پسته و فندق بود و سرسری داشت با لحن کینه توزانه ای شرح عقدکنان دختر فلان العلماء را می داد و می گفت:

— خالم بزرگ که الهی تنه گنده اش روی تعخته مردمشورخونه بیفته،
انقده جادو و جنیل کرد که پیش پسرش سیاه شدم. اولم صیغه مو پس خوند.
آن وقت یک روز یک عالمه جواهر از زن ارباب اولم و یاری کردند و مثل یابو
بار اسبری^۱ به خودشون زلم زیمو آویزون کردن و رفتن دختر فلان العلماء را
عقد کردن. خود آقا جدش به کمرش بزنه. عمامه اش به گردنش بیفته، صیغه
عقدشو خوند و چند شب بعد، الهی تول^۲ داغ تو گلوشتون بزنه، دختره رو چادر
انداختن سرش آوردنش خونه، آخر شبم دس به دستشون دادن. منم چادر نمازم رو
انداختم سرم و رفتم تو درگاه حجله خونه وایسادم. زنکه خرس گنده تو حجله
پسرش پلنگک^۳ سی زد و خواهر اش که خیال می کردن حجله خونه م مجلس
روضه باباشونه عوض آواز نوحه می خواندن. توی حجله یک خرتوخری بود که

۱. یهودی (جهود)

۲. عاریه ۳. باد آبیاری ۴. طاوول ۵. بشکن

لگو، سنگ صابش رو نمی شناخت. دمه پیچیده بود و از بس قالیهارو لگد کرده بودند گرد بلند شده بود. من نزدیک بود دق کنم. بغض بیخ گلوم رو گرفته بود و پسر به همه نگاه می کرد الا به من و زیر لبی می خندید منم رفتم سرم رو کردم تو خورک 'آه ها کشیدم که نگو. شب از بس گریه کردم بتکام خیس شد. اونشب اصلاً خوابم نبرد، ساعت شاپراغ که زنگ چارو زد نزدیک بود چرتم ببره که صدای کل زدن و هو زدن بلند شد... فرداش بچه موستم، شونه خانم بزرگ رو که الهی اقام شاپراغ به کمرش بزنه ماچ کردم. گفتم خانم سایه سر کار کم نشه. دست کرد یک اسکناس دوتومنی تو دستم گذاشت. عارم شد بگیرم. گفتم منو حلال کنین. اگه بارگرون بودیم و رفقیم و از خونه شون دراوادم. از آن وقت تا حالا خونه ارباهای قدیمم هستم. اینا آدمای نجیبی هستن. دیگه پاشم برم، شوم؟ تو سرم شد. پاشم برم گورمو گم کنم. سر شمارو هم درد آوردم، بچه مردم حالا همه بازار رو روسرش گذاشته، از هرچی گذشته گناه داره.

نخودبریز دستمال بسته پراز آجیل را توی دستش گذاشت و سرمر که داشت روینده اش را می زد گفت: «اختیار دارین.» و ابروی لنگه به لنگه انداخت. نخود بریز گفت: «ساشاه الله، نوم خدا، چشم کف پات، خیلی لوندی. نکته روینده تو بالا بندازی چشای قشنگت و نامحرم بینه. چشمت می زن.» سرمر جورابش را بالا کشید و از دکان نخودبریز درآمد. اولین آشنائی را که دید سراغ دختر بچه را گرفت و چون او خبری نداشت راه افتاد. یک قزاق سیل چخماقی دم دواخانه خورشید دنبالش افتاد و با تعلیمیش به پای سرمر زد. سرمر برگشت، روینده را بالا انداخت و با صدای شیرینی گفت: «با چوب تعلیمیت نزن رو دسوم. آجان زن نجیب استوم، کی می گه نانجیب استوم؟» و چشمکی زد. قزاق همانطور دنبال سرمر با به بازار و کیل گذاشت و سرمر چند قدم آنطرفتر از آشناهای جورواجورش سراغ دختر بچه را گرفت. بیشتر اهل بازار می شناختندش و ستلک بارش می کردند. از چارسوق اول بازار که گذشت، به دست راست پیچید. دم یک پالوده فروشی چانه اش با پالوده فروش گرم شد. پالوده فروش با عجله یک کاسه بلور پر از پالوده کرد، رویش خاکه قند ریخت و یک تنگ کوچک

عرق بهار نارنج و یک تنگ هم آبلیمو توی سینی پهلوی ظرف پالوده گذاشت. و با دستش برفله کرد و روی آن ریخت و گفت: «لوش جان. کجی بودی؟ کجی می‌خوای بری؟» سرس قری ریخت و گفت: «می‌خوام برم قلمه بگی، دوتا دونه قریدم و بیام. چه رمو پر بدم و بیام، مشتری رویدم و بیام». و پالوده‌فروش خندید و گفت: «قربونت برم، حیرونت بشوم، جوونمرگ نشی، ای» سرس خندید و راه افتاد، هر که را می‌دید چه آشنا و چه غریبه سراغ دختر بچه را می‌گرفت، نشانی لباس و عروسکش را می‌داد و می‌پرسید از کدام راه رفت؟

*

و دختر بچه گمشده با بیم و بدگمانی دست خود را اسیر دست خشن مرد غریب می‌دید. دیگر به آخر بازار رسیده بودند، آنجا خلوت بود و پرنده پر نمی‌زد، بازار از زندگی خالی شده بود و دم غروب بود. دختر بچه همه‌اش به فکر محله یهودیها بود و در نظرش صحنه بچه کشی جهودها مجسم شده بود. کاردهای بزرگ، چقدر بزرگ. به اندازه کارد آشپزخانه خودشان که نه‌اش با آن روی یک تخته سیاه و بزرگ با مهارت سبزی خرد می‌کند و کارد بزرگ تق تق صدا می‌کند. کاردهای بزرگ به اندازه قمه تیغ زن‌ها که جلوشاه چراغ جمع می‌شوند و شاخسین. شاخسین. می‌گویند و یکهو قمه را به فرق سرشان می‌کوبند و خون فواره می‌زند و روی کفهای سفیدشان می‌ریزد. آخ چقدر از آنها می‌ترسید و اکنون چقدر از این مردی که دستش را گرفته بود هراس داشت. دم در آخر بازار که رسیدند، مرد با مرد دیگری سلام و علیک کرد و دست دختر بچه را رها کرد تا دست در جیب بکند و چیزی را بیرون بیاورد. دختر بچه یک لحظه صبر کرد و بعد بایدو گذاشت. قلبش آنقدر تند می‌زد که نزدیک بود به زمین بیفتد. نه به عقب سرش نگاه کرد و نه به گودیها و چاله‌های بازار اهمیت داد. با شتابی ناگفتنی خود را از بازار بیرون انداخت. به کوچه دست راست پیچید و دم در یک خانه ایستاد. آفتاب پریده رنگ بر در کهنه و موریانه خورده خانه می‌تافت. یک لنگه در بسته بود و لنگه دیگرش باز بود. دالان خانه و حتی داخل خانه تاریک تاریک بود و بچه ابداً نفهمید خانه چه جور است و توی خانه چه خبر است. خودش خسته و فرسوده بود پایش هم که خراش برداشته بود و می‌سوخت. لباسش خاکی بود و سر و وضعش مثل مسافری که از راه دوری آمده باشد ژولیده و پر از گرد و خاک بود. دم در آن خانه ایستاد، سرش را بلند کرد و

به اطراف خود نگاه کرد. تمام غوغا و شلوغی بازار را بیاد آورد، هرچه خاطرش را مشغول داشته بود و هرچه ترسانیده بودش در نظرش جان گرفت. اما دستش از هر دو خالی بود. هم مشغولیت و هم ترس هردو کم دوام و سوتی بودند. اینجا دیگر از ته دل فریاد کشید و کسی را، «یک کس» را، یک آدم را به کمک طلبید، اما تنهای تنها بود و کسی جوابش را نداد. سرش را به در کهنه خانه تکیه داد. در خانه تخته‌ای بود و سوریانه سوراخ سوراخش کرده بود. چهارتا میخ درشت روی در کوبیده بودند و کوبه بدتر کیبی هم کنار در نبود. دختر بچه کوبه را گرفت و محکم به در کوفت. یکدفعه به فکرش رسید که وارد خانه بشود اما خانه بیگانه بود. از میان آن لنگه در که باز بود به داخل خانه نظر انداخت، داخل خانه تاریک بود، صدای جیرجیرک تنهائی در آن دم غروب از میان درخت ناشناسی به گوش می‌خورد. مثل اینکه خانه خالی بود و هیچ کس آنجا نبود که پرسد کیست؟ غیر از صدای کوبه در که خشک و خفه بود و در دالان تاریک خانه پیچید صدائی شنیده نشد. دختر بچه را از تاریکی و تنهائی، هراس برداشت. دیگر خسته و فرسوده شده بود. دست گذاشت به گریه، از ته دل گریست، از اینکه گم شده است بسختی و تلخی گریه کرد. بلند بلند گریه کرد. اما صدایش در آن دم غروب بهیچ جا نرسید و هیچ کس به کمکش نیامد. و نه‌اش در بازار به دنبالش می‌گشت و از این و آن سراغش را می‌گرفت و اطوار می‌ریخت و صدای گریه بچه مثل صدای کوبه در، خشک و خفه در دالان تاریک خانه ناشناس می‌پیچید.

مردی که برنگشت

ممدی را بغل کرده بود و دست احمدی را گرفته بود چادرش لیز می خورد و توی دست و پایش می پیچید، اما مجبور بود هردو بچه را با خود بیاورد. از آن سربند که بچه زهراسلطان تو حوض افتاده بود و زهراسلطان مثل آدمهای آتش گرفته دور حیات می دوید و رود - رود - می کرد و نعلش بچه باد کرده روی حوض تکان می خورد، چشمش ترسیده بود. راهها دور بود و گرما دست بردار نبود و اوسه روزگشته بود و خبری از ابراهیم نبود. سرد حسابی انگار آب شده بود و به زمین فرو رفته بود.

شب اول که ابراهیم نیامد تا صبح خواب به چشمش نیامد و هی از این دنده به آن دنده شد تا سفیده صبح. هوا گرگ و میش بود که هول هولکی پا شد. احمدی و ممدی را به زور از جا بلند کرد. یکی یک تکه نان داد دستشان. چادرش را انداخت سرش. در اتاقشان را قفل کرد و تا سرپل تجریش برسد همه اش را دوید. وقتی عمله ها به او راه دادند و خواست بلیت بخرد یکی هم برای بچه ها خرید. بعد که تو اتوبوس نشست تازه به صرافت افتاد که یکی از بچه ها می توانست روی زانویش بنشیند و یکی هم کنارش بایستد. اصلاً زن جماعت کم عقل است. کاش خدا زن جماعت را اصلاً خلق نکرده بود. اما چه کند؟ حالا که دیگر نمی شد بلیت را پس داد. به علاوه ده تومان پول تو جیبش بود. چهار تومان پشت عکس حضرت امیر قایم کرده بود. توی قلک بچه ها هم یک عالمه پول خرد بود. اما ابراهیم گفته بود نبادا نبادا به پول بچه ها دست بزنند.

بعد از چند تا اتوبوس عوض کردن و همه اش بیفکری و سرکونت زدن به خودش، هنوز آفتاب زده بود که رسید به میدان بار فروشها. عجب میدانی بود و چه برویائی و چقدر میوه و سبزی. الله اکبر. یکرست رفت سراغ تل انبار هندوانه و طالبی و بعد سراغ خیار و گوجه فرنگی. از مردهائی که سرشان شلوغ بود پرس و جو کرد. نشانی ابراهیم شده را داد. پاه پای بعضی از بردها که زیر

صندوقهای انگور عرق می ریختند راه رفت. به آنها گفت که ابراهیم الاغ سفیدی هم دارد که اسمش را گذاشته است امیرخان و پیشانیش را حنا بسته. حتی گفت که امیرخان الاغ بی آزاری هم هست و فقط وقتی گاه و جوش دیر می شود لنگ و لگد میندازد. دیگر چه جویری نشانی بدهد؟ از مردهائی که کنار بارها ایستاده بودند، از مردهائی که قیان می زدند، از هر مردی که قیافه اش طوری بود که آدم می توانست ازش پرس و جو بکند می پرسید. «نمی شناسین؟ چطور نمی شناسین؟ ابراهیم هر روز خدا از این جا جنس می خرد، بار امیرخان می کنه...» بعضی از مردها بربر نگاهش می کردند و بعضیها چشمشان به دو تا بچه اش که می افتاد سرشان را زیر مینداختند. همه جا را سرکشید. اما نه خیر، ابراهیم کجا بود؟ اگر بود که می دیدش. ظهر و امانده خودش را به اتاقکشان رساند. درهای بسته را باز کرد، اما گرما ول کن نبود. عرق از زیر بغلهايش سرازیر می شد. تن احمدی و ممدی داغ بود و پیراهن به تنش چسبیده بود.

عصر آن روز آنقدر خسته بود که نتوانست پرود دنبال ابراهیم بگردد ممدی هم انگار تب داشت. به علاوه اگر ابراهیم می آمد و او نبود چی؟ واقعاً شاید ابراهیم پیدایش می شد. می لنگید و می آمد و از در با اتاق دستمال بسته ای تو مینداخت و او دستمال بسته را باز می کرد و ابراهیم یکی یک آب نبات می داد دست پسرهایش، که مثل آقاها می مکیدند تا او به ابراهیم برسد. کفشش را دم در اتاق جفت بکند. یک استکان چای بریزد و بدهد دستش. ابراهیم کلاهش را که خودش پر نمی داشت سرش را تکان می داد و کلاه نمیش می پرید بالاتر. محترم می خندید و کلاهش را برمی داشت و می گذاشت تو طاقچه پهلوی عکس حضرت امیر. الحمدلله نعمت فراوان بود. هیچ کس حتی بچه «اعیالها» به اندازه بچه های او همه جور میوه نمی خوردند.

عصر صورتش را شست و موهایش را شانه زد. دست و روی بچه ها را هم شست. لباس لوه اشان را کرد تنشان و خودش رفت سراغ زهرا سلطان که بند بیندازد. اما زهرا سلطان حوصله نداشت. «کو تا آدم یادش بره؟ آن هم آدمی که بچه نازیشش جلو چشمش بیاد رو آب. الهی پناه بر تو.» ساور را آتش کرد. سفره را انداخت. اما نشان به آن نشانی که احمدی و ممدی سر بی شام روی زیلو خوابشان برد و ابراهیم نیامد. همچنین به سرش زده بود که می خواست پا سر برهنه بدود بیرون از یکجائی ابراهیم را پیدا بکند. یعنی چه برسر ابراهیم آمده

بود؟ زیر ماشین رفته بود؟ امیرخان لگد به بدجائیش زده بود و ابراهیم غش کرده بود و وسط کوچه افتاده بود؟ زن گرفته بود؟ رفته بود اراک؟ جرأت نمی کرد به زهراسلطان و زن شش تنی و زینب خاتون، همسایه ها و صاحبخانه اش بروز بدهد. زهراسلطان اگر می شنید دلسوزی می کرد اما چکار از دستش برمی آمد؟ و زینب خاتون که پناه بر خدا، همچو که سران آورشان را دور می دید جل و پلاسشان را می ریخت توی کوچه. «الهی هرچه هندونه بهت تعارف دادم حرومت باشه زن.» کاش خدا اصلاً زن جماعت را خلق نکرده بود. همین زینب خاتون وقتی بچه زهراسلطان افتاد تو حوض، صاف تو روی زهراسلطان گفته بود: «حوصله زر زردارم ها. اینجا نمی شه شیون بکشی. خودم هزار درد تو دلمه.» و زهراسلطان رفته بود حضرت عبدالعظیم. با هم رفته بودند. روضه خوانی گرفته بودند که روضه علی اصغر خوانده بود. و آنها گریه کرده بودند و زهراسلطان چنان نعره هائی زده بود که مو بر تن محترم راست شده بود و وقتی روضه علی اصغر تمام شده بود، زهراسلطان موهایش را کنده بود و گفته بود: «روضه قاسمو بخون. می خوام بچه مو دو ماد کنم... حجله قاسم...» و بعد چنان رود - رود - کرده بود که زنهای دورشان جمع شده بودند و پرسیده بودند: «خواهر چی شده؟» محترم جواب داده بود: «بچه ش مرده» و زنهای سر تکان داده بودند و یک زن گفته بود: «خدا به داد دلش برسه.»

صبح روز بعد با بچه ها سر یخچال بزرگ دزاشیب بود. گاری چیها گاریهای خود را از یخ پر کرده بودند و با داد و فریاد می رانند. هنوز نوبت الاغ دارها نرسیده بود. یخ فروشها شلوغ می کردند و خرها عرعر می کردند و بعضیهاشان بهم ور می رفتند. نه، ابراهیم آنجا هم نبود.

ابراهیم هر روز خسته می شد و می دانست که مشتریهایش هندوانه و طالبی و خیار و گوجه فرنگی دارند به سراغ یخ فروشی می رفت. یخ فروشی آسانتر هم بود، یخچال هم نزدیک خانه شان بود، هروقت هم گرمش می شد روی یخها می نشست و امیرخان را شتابان می راند و داد می زد. «تشنه جگر. یخیه.» درهای خانه ها باز می شد و زنهای با جامهای برنجی می ریختند بیرون و یخ می خریدند و هل هولکی تو می رفتند، ابراهیم صدای قشنگی هم داشت، خوش خنده هم بود، همچین قشنگ داد می زد: «گل سرخه هندونه، بیر و بخر» که لگو. یک روز هم ابراهیم یک انگشتر که لگین سبز داشت در انگشت کوچکش

کرده بود و گفته بود که: «اینو تو کوچه پیدا کردم، اصله.»
 نه ابراهیم و نه امیرخان جزء آدمها و خرها نبودند. سمدی توی بغلش
 خیس عرق خواب رفته بود و احمدی هم از بس تی زده بود خسته شده بود و
 کز کرده بود. با این حال یکراست به خانه‌شان نرفت. اول رفت سراغ بقالی سر
 کوچه‌شان و سه‌سیر آجیل مشکلی گشا خرید و تا به اتاقشان برسد مجبور شد
 نصف کمترش را بدهد به احمدی، آن شب بچه‌ها آن قدر بیدار ماندند تا قصه
 خارکن را از سر تاته برایشان گفت و آجیلها را شکست و هسته‌های سنجدها و
 خرماها را درآورد. باز هم بیشترش را دهن بچه‌هایش کرد. بچه‌ها خوابیدند اما
 ابراهیم نیامد. محترم دیگر ذله شده بود. هزار جور خیال به سرش هجوم می‌آورد.
 نزدیک بود سرش پترکند. دلش مثل سیروسره می‌جوشید. پوست تخمه‌ها و
 هسته‌ها را جمع کرد و ریخت گوشه چادرنمازش و رفت که آنها را بدهد دم‌آب
 روان. جوی باریکی از جلو خانه‌شان رد می‌شد. لب جوی ایستاد و چادرنمازش
 را در جوی تکانید. یادش رفت دعا بخواند. اصلاً زن جماعت کم عقل است.
 کاش خدا زن جماعت را اصلاً خلق نکرده بود. عوض دعا خواندن همه‌اش
 به فکر پول بود. به فکر امام که نبود. با خودش می‌گفت: «اگه نیاد چه خاکی
 به سر کنم؟ فقط چارتوسن پشت قاب عکس دارم... یک مشت پول خرد هم
 تو قلک بچه‌ها س که ابراهیم گفته نبادا نباش دس بزئم فردا می‌رم سراغ
 نونوانی نون سنگکی. ابراهیم گاهی نون سنگک دور خونه‌ها می‌برد. چطوره برم
 دخانیات؟» و از خیال دخانیات اشک چشمهایش را کور کرد. به خانه برگشت.

*

سالهای اول کارویارشان چقدر خوب بود. محترم که دختر بی‌سروبی پای
 مشدی اصغر پینه‌دوز بود، بکهو به‌چه دم و دستگاهی رسیده بود. خدا خودش
 خواسته بود و گر نه غیر از آبرنگ و برورو، آه که در بساط نداشت. طرفهای عصر
 یک روز چله تابستان، محترم چشم صاحبخانه‌شان را دور دیده بود و در پاشویه
 خشک حوض نشسته بود و پاهای لغتش را کرده بود در آب حوض. آن روز
 پدرش زودتر از هر روز خانه آمده بود. سر تخت بربریه می‌نشستند و کاسی
 پدرش کساد بود. اما خدا پدرش را بیامرزد که زن نگرفته بود. خوب، قوزش
 هم درآمده بود اما از پیری که نبود. کم‌رزد داشت. مادرش را اصلاً ندیده بود
 اما پدرش می‌گفت: «یادت نیست تو اتاق نشسته بود و شیرت می‌داد که حائش

بهم خورد؟ داشت جون می‌کند و تو پستونشول نمی‌کردی؟» او یادش نبود. اما نمی‌گفت که یادش نیست. هیچی نمی‌گفت. آن روز عصر پدرش، در یک جعبه آهنی را که همیشه قفل بود باز کرد. یک کت مخمل آبی که یراق و منگوله زرد داشت درآورد و کرد تن محترم. یراقها سیاه شده بود اما منگوله زرد هنوز برق می‌زد. صاحبخانه‌شان اشرف سادات، گفته بود که گلابتونه. بعد یک چادر نماز حریر گلدار هم درآورد کرد سرش و تا محترم خواست بجنید چادر نماز از هم در رفت. محترم دست گذاشت به گریه. پدرش دست گذاشت روی سرش و گفت: «بابا غصه نخور. دوازده سال آژگار برا همچو روزی اینارو نیگه داشتم. دیگه عقلم نرمید می‌پوسه، مٹ اقبالم از هم در میره.»

کت مخمل هم داشت ترک برمی‌داشت و یراقها می‌ریخت که پدر محترم از اتاق بیرون رفت و با اشرف سادات تو آمد. محترم از اشرف سادات می‌ترسید. اشرف سادات گاهی که چشم پاهای محترم را دور می‌دید محترم را کنک می‌زد. اما بینی و بین الله زن با خدائی بود. خیلی نجس و طاهری می‌کرد. از بس دستش را توحوض طاهر کرده بود دستهایش زیر زیر شده بود. خیلی هم عقل داشت. فوری چادر نماز نازنین را تکه تکه کرد و از توی آن یک لچک سالم درآورد و کرد سر محترم و زیر چانه اش گره زد. پدر محترم پرسید: «جلو آقا بد نیست؟» اشرف سادات گفت: «نه بابا بچه‌س». پیراهن محترم از زیر کت مخمل آبی چرک و چروک پیدا بود و محترم از گرمای کت مخمل عرق می‌ریخت و از بوی آن دلش آشوب می‌شد. کاش پدرش چله زمستان که مثل بید می‌لرزید، این کت را کرده بود تنش. چیزی نمونده بود که کت مخمل مثل جگر زلیخا سوراخ سوراخ بشود که اشرف سادات باز رسید به دادشان. از اتاق بیرون رفت و وقتی برگشت یک پیراهن چیت گلدار و یک قوطی کفش دستش بود. کت مخمل را از تن محترم درآورد و پیراهن چیت را کرد تنش. هی تعریف کرد که: «پارچه شو مرحوم آقام از کربلا سوغات آورده. و تازه از زیر دست خیاط دراومده. شکون داره.» اما پیراهن اشرف سادات تا میچ پای محترم می‌آمد و آستینها را آنقدر بالا زدند که دیگر کت مخمل تن محترم نرفت. محترم نمی‌دانست این همه دردسر برای چیست؟ اشرف سادات منگوله گلابتون را با دندان از کت مخمل کند و با سنجاق قفلی زد به پیش سینه پیراهن محترم. عقب رفت و به او نگاه کرد و گفت: «حالا فهمیدم چکار بکنم.» از توی قوطی کفش دوتا

لنگه جوراب وصله دار درآورد، گلوله کرد و گذاشت توی سینه محترم، گوشه چارقش را با تف ترک کرد و کشید دور لب و گوشه چشمهای محترم، همچنین سفت می مالید که نگو. بعد یک پنبه قرمز از توی قوطی کفش درآورد. مالید به لبها و لبهایش. با پدرش و اشرف سادات سوار تا کسی شدند و این اولین باری بود که محترم سوار تا کسی می شد. تا کسی ایستاد و هر سه از پله هائی بالا رفتند و وارد اتاقی شدند که یک عالمه مرد با عمامه و بی عمامه روی صندلیها و پشت میزها نشسته بودند. محترم و اشرف سادات و پدرش هم نشستند. سردها می آمدند و می رفتند. می دعوا کردند و می آشتی کردند. انگار چندتا زن هم آمدند. محترم خوابش گرفته بود. چشمهایش را روی هم گذاشت. دم غروب بود، که اشرف سادات با شست کوفت به پهلویش. از جا جست به اتاق کوچکی رفتند و نشستند دوتا آقای نورانی با ریش و عمامه تو آمدند و روبروی محترم نشستند. این آقا قرآن خواند. اون آقا قرآن خواند، می قرآن خواندند. محترم حواسش به آقاها نبود. دلش شور می زد که نکند اشرف سادات بخواد پول لباس و جورابها را از پدیه دریاورد. باز اشرف سادات با شست زد به پهلویش. همچنین محکم زد که درد تو دل محترم پیچید. به آقاها که قرآن می خواندند نگاه کرد. ریشهایشان تکان می خورد. مثل اینکه اسم خودش را هم شنید اشرف سادات گفت: «بگو بله دیگه». محترم گفت: «بله دیگه» بعد دوتا سرد تو آمدند. یکی جوان یکی پیرتر. مرد جوان یک قوطی شیرینی گذاشت روی میز. سرش را باز کرد. یک نان شیرینی برداشت گذاشت دهن محترم. اما نه بابایش و نه اشرف سادات هیچی نگفتند. اشرف سادات پا شد دست محترم را گرفت گذاشت توی دست سردی که جوان بود. و همه رفتند و او هم خواست برود اما مگر سرد دستش را ول می کرد؟ آخر سر محترم گفت: «دستم رو ول کن برم». مرد خندید و گفت: «کجا می خوای بری قبولت برم. مگه تو زن من نیستی؟ مگه آقا عقدسون نکرد؟» محترم تازه خبردار شد که آنهمه دردسر برای چه بوده. و شب که با ابراهیم در یک رختخواب خوابیدند تازه فهمید که دنیا دست کیست و بعد که شنید پدرش اشرف سادات را عقد کرده علت حاتم پخشیهای او را هم دانست.

زندگی با ابراهیم خیلی بهتر از زندگی در خاله بابایش بود. محترم به قول همسایه ها بکهو استخوان ترکانید. توی آینه که نگاه می کرد ذوق می کرد. انگار از لیش خون می چکید. گلوله جورابهای اشرف سادات را سال بعد انداخت

توسط خاکرویشان. ابراهیم تو دخانیات کار می کرد. خودش می گفت که توتون غریب می کند. محترم هر جا می نشست می گفت که: «آقامون اداره جاتیه» اتاقشان تمیز بود. یک دانه قالی داشتند. عکس حضرت امیر با ذوالفقارش را زده بودند به دیوار. عکس مدینه روی عکس قریش برآمده بود. تو یک طاقچه یک آینه و دوتا چراغ پایه بلند آلمانی گذاشته بودند. برق هم داشتند. هیچ کس باور نمی کند، اما آخر سری رادیو هم خریده بودند. محترم سماور و فتجان نعلبکی و بساط آشپزخانه را پشت یک پرده قلمکار تو یک پستو چیده بود. سماور را همچنین با گرد آجر می سائید که عکس آدم تویش پیدا بود. یکدست رختخواب نو هم داشتند. بچه هم نداشتند. محترم انگار قند تو دلش آب کرده باشند، روز بروز چاقتر و سردماغ تر می شد. آخرش چشمتان زدند. نه اینکه اسفند دود نمی کردها، می کرد. اما چشم حسود بترکد. ابراهیم ناخوش شد و شاه آباد خوابید. خوب که شد دکتر گفت که: «اگر باز هم خاک توتون بیه تو حلقش، میره سر پله اول» غیر از عکس امام اول قریونش برم همه چیزشان را فروختند و آمدند دزاشیب. احمدی و سمدی بچه دزاشیب بودند... امیرخان را هم خریدند. الاغ زیرو زرتگی بود.

*

عصر بود. محترم سمدی را بغل کرده بود و احمدی جلو می رفت. نانوائی سنگکی نبش کوچه بود و فقط پنج قران ته جیب محترم مانده بود. کوچه اسدی شلوغ بود. پسر دوچرخه سواری زنگ می زد و از رویرو میامد. دوتا فرقه کاغذی رنگین جلو دوچرخه اش گذاشته بود که می چرخیدند. زن تر و تمیزی پیش بند بسته بود و درشکه بچه ای را می راند. توی درشکه، پائین پای بچه یک عالمه پاکت میوه گذاشته بود و بچه خواب بود. محترم خسته و بیحوصله بود. صبح در اداره دخانیات به حد کافی دستش انداخته بودند. مرد گردن کلفتی که سینه باز داشت و سینه اش پرمو بود گفته بود: «ابراهیم شله رو می گی؟ او که مسلول شد و عمر پرش رو داد به شما.» و بعد که محترم زده بود به گریه گفته بود: «نه بابا زن گرفته رفته اراک. مگه اراکی نبود؟» و محترم بلند بلند گریه کرده بود و مرد گفته بود: «شوخی کردم بابا. زلها چقده بی جنبه هستن.» و محترم لفه میله بود بی جنبه یعنی چه.

تا به خانه برسد گریه کرده بود. در اتاقشان هم باز گریه کرده بود.

احمدی و مهدی هم اول زل زده بودند و نگاهش کرده بودند و بعد آنها هم لچ رفته بودند و عروبوئی راه انداخته بودند که لگو. اول تشرشان زده بود و بعد زده بود پشت دستشان، بچه ها خسته شده بودند و خوابشان برده بود. خودش روی روی عکس امام اول که توطاچه گذاشته بود ایستاده بود و کفر گفته بود: «قربونت برم یا امیرالمؤمنین ازت نمیداد مشکل گشائی کنی؟ نمی بینی بچه هام گشته و تشنه خوابیدن؟ مردسون رفته؟ تقصیر منه که نداشتم بد یهودی شمایل مبارکت رویخه؟ اصلاً نداشتم دس نجسش بهت بخوره؟ آگه ابراهیم نیاد خونه چکار کنم؟ بچه های نازنینمو ببرم دم کلاتری ول کنم و پیام؟ خودم چکار کنم؟ برم... استغفرالله تویه.»

و محترم پنج قران ته جیبش داشت. هنوز به نانوائی نرسیده بود که دید احمدی تند کرد، دل محترم تو ریخت. لابد چشم احمدی به بابایش افتاده بود. محترم دست گذاشت پشت مهدی و دوید. احمدی جلو بساط پسرکی که خرومک قندی و وغ وغ صاحب می فروخت ایستاد. محترم به او رسید و دستش را گرفت و کشید. «ورپریده.» و نگاهی به بساط پسرک کرد که یک عالمه چیز داشت. احمدی دست گذاشت به گریه و اولین بار بود که بابایش را صدا کرد: «باباجون آب نبات می خوام.» مهدی هم لچ رفت و با دست کوچکش اشاره می کرد به بساط پسرک و می گفت: «اژینا» محترم ایستاد. یک وغ وغ صاحب برداشت داد دست مهدی. احمدی یک بسته آدامس و یک خرومک قندی برداشت و پا گذاشت بدو محترم داروندارش را داد به پسرک فروشنده و زیر لب گفت: «خیر ندیده.» و رویه نانوائی شتاب کرد. یقین داشت که عزیز نانوا حتماً حتماً از ابراهیم خبر دارد.

*

اینجا در حقیقت قصه محترم تمام می شود. معلوم است که عزیز نانوا هم خبری از ابراهیم ندارد و عنوان قصه هم نشان می دهد که ابراهیم پیدایش نخواهد شد ولی به عقیده شما خوانندگان سن با این محترم چکنم؟ از اول که این قصه را می نوشتم نمی دانستم خودم را توی چه هچلی میندازم. خوب، زنکه بیچاره را دم دکان نانوائی نان سنگکی بدون یک شاهی پول با دو بچه ول کنم و بروم؟ واقعاً چکارش بکنم؟ خیال خودم هم ناراحت است. می توانم وادارش قلع بچه ها را بشکنم و یکی دو روز دیگر هم دوام بیاورد. اما بعد چی؟ بعد

می توانم بفرستمش دنبال نخودسیاه، یعنی برود دنبال کاری بگردد که البته با دو بچه نخواهد یافت. چطور است بچه ها را یکجوری سر به نیست بکنم؟ مثلاً محترم را وادارم بچه ها را ببرد دم کلانتری نیاوران ول بکند. خودش هم اگر یادتان باشد یک لحظه به این فکر افتاده بود. دم دمه های صبح این کار را بکند و همانجا هم بایستد و زاع سیاهشان را چوب بزنند تا یک آدم بقاعده برسد و هر دو را وجه فرزندی بردارد. عجب خوش باورم من. از خود محترم هم خوش باورترم. به علاوه دم کلانتری همیشه یک کشیک ایستاده. مجش را گیر می آورد. چطور است روز که بالا میاید بفرستمش کلانتری پیش افسر نگهبان؟ شاید دل افسر نگهبان بسوزد. سعی کند ابراهیم را پیدا بکند، و اگر پیدا نشد بچه ها را دست کم نگه دارد. ای بابا مگر کلانتری شیرخوارگاه است؟ بعد هم این محترمی که من می شناسم نمی تواند از بچه هایش دل بکند. چشمش ترسیده. از وقتی که بچه زهراسلطان توحوض افتاد فهمید که وقتی آدم بچه اش را از دست می دهد چه حالی پیدا می کند. اصلاً بیخود بچه زهراسلطان را هم توحوض انداختم. حالا آمدیم دل محترم از ناچاری شد دل سنگ و بچه ها را هرطوری بود از سر وا کرد، مثلاً آنها را سر راه گذاشت یا بردشان بیتیمخانه شهرداری و آنها هم بچه ها را فوراً قبول کردند و یا باز می شویم آدم خوش باوری و باور می کنیم که خود افسر نگهبان همه زحمتهای را بر عهده گرفت. پرونده ای برای بچه ها تنظیم کرد و قصه «فیل در پرونده» را هم نخوانده بود که بچه ها را لای پرونده ها گم و گور بکند بلکه آنها را پیوست پرونده کرد و فرستاد به یک بنگاه نگهداری اطفال بی سرپرست که وجود داشت و آن بنگاه هم بچه ها را نگه داشت و خلاصه خیال محترم از طرف آنها راحت راحت شد. تازه آن وقت می فرمائید بنده با محترم چه بکنم؟ وادارش برود جائی کلفت بشود؟ کجا؟ بفرستمش قلعه؟ آخر شما بگوئید یک زن تنها درین مملکت چه می تواند بکند؟ اصلاً چطور است کلک خود محترم را بکنم و کاری به کار بچه ها نداشته باشم؟ یکجوری سر محترم را بکنم زیر آب؟ و اندر پس سرگ ما چه دریا چه سراب. اما چه جوری این کار را بکنم؟ خوب مثلاً وای دارش تریاک بخورد. اما این روزها که تریاک گیر نمیاید. چطور است وادارم خودش را بیندازد زیر اتوبوس. خوب این شد حرفی. بیخرج هم هست. محترم با این وسیله راحت می شود اما باز دوتا بچه زبان نفهم بیخ گیس من مانده است و من آدمی نیستم که بچه ها را به امید

خدا بگذارم و بروم. بهتر است خود شما خوانندگان یک فکری به حال محترم و بچه هایش بکنید. میدانم الآن سر تکان می دهید و می گوئید: «خوب زن حساسی بفرستشان سراغ اشرف سادات چرا از اول به این فکر نیفتادی؟» فایده به این فکر افتادن چیست؟ مگر مخ اشرف سادات معیوب است که محترم و دوتا بچه اش را نگه دارد؟ می خواهید بچه ها همه زندگیش را به نجاست بکشند؟ فهمیدم. شما خیال می کنید پدر محترم زنده است. چه اشتباهی. می خواستید پدر محترم این همه سال با آن کمر درد و با آن زن ارنعوت تازه زنده هم بماند؟

با این حال فهمیدم چه کنم. هر طوری هست ابراهیم را پیدا می کنم. عزیز نانا را واسی دارم که از ابراهیم خبر داشته باشد و خیال زنک را راحت بکند. اما چطور همچو چیزی ممکن است؟ هیچ کس در دخانیات با آن عرض و طول، در میدان بار فروشهای به آن عظمت، در یخچال دزاشیب به آن وسعت، از ابراهیم خبری نداشته باشد و یکهو عزیز ناناوی سیاه سوخته ترکه ای از او خبر داشته باشد. با این حال مجبورم ابراهیم را برگردانم سر خانه و زندگی و زن و بچه هایش. باور کنید اگر زندگی محترم آن قدر وابسته به سردش نبود، هرگز کاری به کار ابراهیم نداشتیم. گور پدر ابراهیم هم کرده اما چکتم؟ دیدید که این زن بی مردش چقدر در ساند است؟ و تمام زنهای مثل او اگر مردشان برود نمی دانند چه خاکی به سرشان بریزند. پس ابراهیم را برمی گردانم. تازه به صلاح خودش هم هست. گیرم امیرخان را فروخت و چند روزی هم با زنی که انگشتر بدلی بهش داده بود رفت اراک خوش گذرانی. آخرش چه؟ خود زنک ولش می کند.

*

دکان نانوائی شلوغ بود. عمله ها مهلت نمی دادند. عزیز دم کوره عرق می ریخت و نان در می آورد. محترم با بچه ها به انتظار ایستاده بود. عزیز نانا می شناختش و اگر چشمش به او می افتاد از کار دست می کشید. خدا خدا می کرد که عزیز خودش یا احمدی را ببیند. گاهی احمدی نانشان را می خرید. لسیه. و بعد ابراهیم می رفت و حساب عزیز را می رسید. چشم محترم به کوره بود که صدای زهراسلطان را شنید: «خواهر کجائی؟ از پس دنبال گشتم از پا افتادم. یک ساعته ابراهیم اومده تو حیاط نشسته. منتظر ته.»

محترم نفهمید چطور دوید. اگر ترس از انداختن ممدی نبود چندبار به زمین خورده بود. خودش را به خانه رساند. ابراهیم را دید که شلاق امیرخان

دستش است. شلاق را تکان می‌دهد و جلو در اتاقشان نشسته. مهدی را انداخت در بغل ابراهیم. کلید انداخت در را باز کرد. ابراهیم هر دو تا بچه را بغل کرده بود آمد توی اتاق. بچه‌ها را زمین گذاشت. برگشت شلاقش را آورد و در هوا تکان داد و گفت: «زنکه لجاره ناقص العقل، کدوم گورسياه بودی؟ بزتم ناقصت کنم؟» محترم هیچ نگفت. عکس امام اول قربونش برم را از توی طاقچه برداشت. با چادرش گردش را گرفت و مردد ماند که لبهایش را به کجای شمایل مبارک بگذارد. آخر سر لبش را گذاشت روی شمشیر علی.

صورخانه

مهدی سیاه در آئینه نگاه کرد. شغل قریز را از سرمیخ برداشت و روی لباسهایش پوشید گفت: «دیگه حاضریم. اما ای خواجه سرای دربار خلیفه کو شلاقت؟» شلاق را سرمیخی که لباس خلیفه به آن آویزان بود پیدا کرد و برداشت. مهدی سیاه زودتر از همه بازگران بیامد، زیرا سیاه کردن صورت و دستها و گردنش مدتی طول می کشید و تازه، شستن سیاهیها از «سیاه کاری» هم سخت تر بود. زچار دیرتر از همه هم می رفت.

در کوتاهی که اتاق پشت صحنه را به تالار تماشاخانه می پیوست، باز شد و این اتاق پشت صحنه، دالان درازی بود با همه مشخصات یک دالان. جوان کوتاه قدی که سوی مجمد داشت دولا شد و تو آمد. سیاه رو در روی او قرار گرفت. گفت: «تو دیگه کی هستی؟ داش من، کسی نمی توله تو صورتخونه بیاد؟» و سوییچ چراغ را زد و چراغ پر نوری صورتخانه را روشن کرد. به مرد کوتاه قد نگاه کرد و گفت: «تو دیگه کدوم جونوری؟ ای خدا انگار می خوام بترسم. انگشترشو باش، کله مرده روشه. سنجاق کراواتش رو ببین. الماسه. با این دنک و فنک تو این طویله دنبال کدوم آخوری گردی؟» و خندید و خندید و شلاقش را بلند کرد، مرد جوان پرسید: «تو مهدی سیاه معروفی؟»

— مهدی سیاه هستم، اما نمی دونسم معروفه ام.

— من شنیده ام مردم فقط به خاطر تو به این تئاتر بیان.

سیاه گفت: «آره داشم. مردم شب ازم می خندن و صبح بهم.» مرد جوان خودش را معرفی کرد: «آنده ام جای محسن بازی کنم. خودش مریضه، گفته باید جوجی خان بشم. اما نمی دانم چطور؟ می ترسم. من تا حالا رو سن نرفته ام.» سیاه خواست بخندد و جوان تازه کار را حال بیاورد، آخر هرچه بود — معروف یا ناشناس — متلک گوئی خاصه سیاه شدنش بود. در پوست عاریتیش شخصی شوخ در او بیدار می شد، اما در پوست حقیقتیش دیگر نمی شد گفت شخصی است. آنقدر خود را در دنیا غریبه می دید. روی صحنه همه مردم چشم به او

داشتند، اما خارج از صحنه هیچ چشمی به او نبود. خواست جوان را دست بیندازد. معمولاً غنیمت دمه‌ای «سیاهی» را از دست نمی‌داد. اما به درد دیگران رسیدن هم خاصهٔ همیشگی‌اش بود. گفت: «نترس، هیچ کس نمی‌دونه تو چه پوستی میره.»

— مگه اول نمایشنامه رو نمی‌خونین؟ مگه تمرین نمی‌کنین؟

سیاه گفت: «نه داشم. اینجا از این خبرها نیست، شب اول هر نمایش رئیس تماشاخونه میاد، قصه رومی‌گه و سهم هر کس رو معین می‌کنه، آن وقت لباسون رو می‌پوشیم و میریم بازی می‌کنیم شب اول برا همه سخته، بعد راه میفتیم. مهم اینه که اولی خوب شروع بکنه.»

جوان گفت: «یعنی می‌گی بالیداهه بازی می‌کنین؟ اینکه خیلی سخته، من تازه اگر تمرین هم داشته باشم می‌ترسم رو سن برم.»

سر زبان سیاه آمد که بگوید: «بل چی چی؟» و بگوید: «پیاکه چشمت نزلم.» اما نگفت، برعکس کوشید به جوان دل بدهد، گفت: «اینجا تماشاخونه بتل پورت که نیست، تئاتر سرقبر آقاست، بغل میدون تره‌بار فروشا، خیال می‌کنی تماشاچیاش کیهان باشن؟ آدمای سختگیر؟ که باد تو غیبب میندازن و سیگار کنده می‌زارن دم دهنشون؟ و وقتی همهٔ مردم از خنده روده بر می‌شن لبخند هم نمی‌زنن؟ نه بابا اینجا سروکار ما با تره‌بار فروشا، حملا، درشکه‌چیها و گور کتهامی، بارهاشونو که به منزل رسوندن یا مرده‌هاشونو که چال کردن تازه میان سراغ ما، مشغول کردن اینجور آدماکاری نداره که...»

کمک کرد که جوان لباس ببوشد. آرخالق تنگی تنش کرد و شالی روی آن بست. با دوده ابروهایش را بالا برد و کنار چشمش را با حرکت ابرو مناسب کرد، گفت: «برو خودت رو تو آینه بین. تو حالا جوجی خالی. پسر پادشاه چین، که بایس از دختر خلیفه بغداد خواستگاری بکنه. منم پاسبون قصرشم.»

جوجی‌خان به طرف آینه رفت که سیاه او را در آن می‌دید، گفت: «دست شما درد نکند، اما چه لباسهای شرلده‌ای، به علاوه این لباس، لباس چینی که نیست.»

به سیاه برخورد، نه اینکه بخواهد از تئاتر دفاع بکند، نه. از اعتقاد خودش دفاع می‌کرد، گفت: «داشم هم راست می‌گی، هم بیخود می‌گی. من قیافهٔ تورو چینی کردم و همین بس، تو باید خوب بازی کنی تا مردم از قیافه و

بازیت بفهمن چینی هستی، به علاوه مگر لباس من لباس سینه‌هاست؟ مگر لباس خلیفه لباس خلیفه است؟ نیگا کن. داروندار تیاتر همین‌هاست که به بیخها آویزونه، اون لباس خلیفه بغداده که زهوارش در رفته، اونم جفته شه. اون یکی لباس فراش حکومتیه. اون یکی لباس جادوگره. اون یکی لباس عاشقه، اون یکی لباس حاجیه. تو هر نمایشی همین لباسا لازم می شه. همیشه یک عاشقی هست که دیوانگی بکنه و عاشق دختر پادشاه بشه، از چپ و راست هم رقیب براش پیدا می شه، بعد هم یا به دختر می رسه یا نمی رسه، من هم پاسون قصر هستم، یا نوکر حاجی... اما دلم برای عاشقا می سوزه. زیر جلی کمکشون می کتم، این رو هم بگم که دختره می ارزه که آدم عاشقش بشه، تو هم چشمت که بهش افتاد خود بخود بازیت خوب می شه.»

ساکت شدند. روی نیمکتهای خشک و خالی اتاق پشت صحنه روبروی هم نشستند. مهدی سیاه از همانجا که نشسته بود خودش را در آینه مقابل می دید. اتاق سرد بود و مهدی دستهایش را زیر بغلش گذاشته بود. هنوز کلاه قرمزش را سر نگذاشته بود و با چشم دنبال کلاهش می گشت. وقتی کلاه را روی نیمکتی افتاده دید خیالش راحت شد.

حرف جوان که «سردم به خاطر تو به این قیاسر میان» به فکر فرو برده بودش. خودش به مهارت خودش اعتماد داشت، بیشتر همکارانش پیش از ورود به صحنه جامی می زدند تا ترسشان بریزد. اما او احتیاج به هیچ محرک یا مخدری نداشت. برای او سیاه شدن طبیعی ترین اعمال بود. روی صحنه که می رفت بر صحنه و بر جمعیت مسلط بود. حواسش به طور عجیبی جمع بود تازه کارها چشم به لبهای او می دوختند و گاهی چنان بخوبی بازی او می شدند که یادشان می رفت کجا هستند و او بود که حرف به دهانشان می گذاشت. اما همه زحمتهای او می کشید و عشق بازی با دختر نصیب دیگران بود. و هر وقت این عشق بازی را تماشا می کرد اندوهی بردنش می نشست تا تماشاگران از این اندوه درمیاوردندش: «سپاجون چرت زنی ها.» اگر لحظه ای دیر روی صحنه می ماند، تماشاگران سوت می کشیدند و او را می طلبیدند و او نقش خود را برمی و سهولت ادامه می داد. اما با همه اینها سیاه هرگز از زبان مدیر تماشاخانه یا همکارانش تحسینی نشنیده بود و تحسین مردم هم منحصر بود به همان چند ساعت تماشا - و گرنه فردای تماشا دیگر کسی نمی شناختش یا نمی توانست

بشناسدش.

جوان با علاقه به سیاه نگاه می کرد پرسید: «بازی کردن را کجا یاد گرفته ای؟ تحصیل کرده ای؟»

— نه. تحصیل درستی نکرده ام اما در زندگیم خیلی سیاه و سیاهی دیده ام. به علاوه فقط سیاه شدن رویلدم.

جوان گفت: «من همیشه خیال می کردم تو با این مهارت سالها درس خوانده ای.»

— تو این عمر چهل و چندساله کلکی نبوده که نزده باشم. از تقالی بگیر تا شاهنومه خونی تو زورخونه. مدتی هم قصبه گو و مثنوی خون نومه عوی ظل السلطان بوده ام. حزب بازی هم کرده ام. بیست سال هم هست که تو تیا تر سیاه می شم، کمه؟ آدم بعضی وقتا از خودش می پرسه اینهمه عمر رو من کرده ام؟ اینهمه کلکهارو من دیده ام؟

جوان بلند شد. مثل اینکه می خواست چیزی بگوید اما شرم می کرد. رفت جلو آینه ایستاد. پشتش به سیاه بود. من من کرد:

— «می خواستم بگم که... من دیلمه هنرستان هنریشکیم. اما صدیک دل و جرأت تو رو ندارم. حتی می ترسم رو من برم. خیلی هم می ترسم.»

سیاه پرسید: — پس تو مدرسه چی یادتون دادن؟ ها؟
جوان برگشت. آمد پهلوی سیاه نشست. گفت: «تو مدرسه خیلی چیزها یادمون دادن، اما خیلی چیزها هم یادمون ندادن. شاید هم من ترسو هستم. می دوی یک بار بنا بود من هاسلت بشم. خیلی هم تمرین کرده بودم. اما همینکه خواستم برم رو من، دزدکی به سالن نگاه کردم. دیدم چند تا غریبه هم غیر از همشاگردیهام آمده اند. دلم آشوب شد. اصلاً رو من لرفتم.»

شخص متلک گوی سیاه در او بیدار شد. پرسید:
— گفتی آسلت؟ خوب تقصیر تو نبوده که. آخر آسلت که مال ما نیست. مال ما کشک و پادانجونه.

جوان خندید، گفت: «درسته که تو تحصیل هنریشکی نکرده ای اما به علت تجربه «کولتور» وسیع داری. استعدادات هم فوق العاده است و از همه مهمتر نمی دونم چطوره که آدم براحتی دلش می خواد برای تو درد دل بکنه.»
بعد گفت: «تو می دوی بزرگترین تراژدی چیه؟»

سیاه گفت: «بین داشتم، آگه بخوای فرنگی بازی درآری معامله شون نمی شه ها. نمی تونی راساحسینی حرف بزنی؟».

جوان گفت: «رامتش من همه جور حرف می تونم بزنم. اصلاً خیلی خوب حرف می زنم. اما وقتی بخوام برم رو من لال می شم. آنقدر حرفها تو کلام هست، اما به سوقعش نمی تونم بزنم. یک بار بنا شد تو مدرسه تئاتر «میهن عزیزما ایران» رو بدیم. می دونی؟ من یک قوطی کبریت دستم بود. رل من همین بود که برم و چراغ دو قتیله تو من رو روشن بکنم و بگم: «ای چراغ هدایت، فراراه مردم ایران روشن باش.» همین یک جمله. آن شب چندتا افسر پشت صحنه رفت و آمد می کردند. یکیشون به من نزدیک شد و گفت: «بینم یا این کبریت می خوای چکار بکنی؟» من لال شدم. افسرمجیبها سوگشت. اما من تو لسم برم رو من. باز دلم آشوب شد.

مهدی سیاه بدلسوزی گفت: «اینجا هم تقصیر تو نبوده... خوب داشتی از بزرگترین فرنگی بازیها حرف می زدی.»

— بزرگترین تراژدیها.

— سیاه خواست بگوید: «این حرفها به گوش من هم حورده.» اما منصرف شد و منتظر ماند.

جوان گفت: «معذرت می خوام. داشتم از غم انگیزترین چیزها حرف می زدم. به نظر من غم انگیزترین چیزها در دنیا همینیه که آدم آرزو داشته باشد بازیگر، یا نقاش، یا شاعر درجه اولی بشه و هرچه زور بزنه نتونه. یک وقت است که آدم میفته دنبال نون درآوردن و آن وقت خود به خود کارش خراب می شه. اما آن آدم بدبختی که از همه چیز می گذره و نمی تونه... تراژدی اینه.»

سیاه گفت: «راست می گی تو خیلی خوب حرف می زنی. تعجب می کنم که می گی نمی تونی بازی کنی. پس چرا امشب به جای محسن آمده ای؟»

— «می خواهم یک بار دیگه خودمو امتحان کنم. محسن گفت که تو همه بازیگرها رو راهمیندازی، بدون اینکه خودت متوجه باشی. فکر کردم آگه آدم در زندگیش به یک مردی بربخوره و اون مرد یک خرده آدمو هول بده — فقط یک کمی — شاید آدم راه بیفته. بعضیها خودشون سیرن. بعضیها هم ندولسته سیرن. بعضیها هم بی مایه اند اما با هو و جنجال و دوز و کلک سیرن. اما بعضیها نمی تونن تنها برن. اگر آدم اقبال داشته باشه که با یک مرد حسامی

روبرو بشه...»

سیاه چشکی زد و پرسید: «با یک زن حسابی چگونه؟»

جوان گفت: «مقصودت اینه که اگر آدم عاشق...»

حرف جوان ناتمام ماند. بازیگران دیگر خم می شدند و از در کوتاه به اتاق پشت صحنه می آمدند. اتاق شلوغ شد. خلیفه داشت با چسب ریشش را می چسبانیید. عاشق سرخاب و سفیداب می کرد. جادوگر زلفش را آشفته می کرد. مدیر تماشاخانه برای جوجی خان تازه نقشش را توضیح می داد و سیاهی شنید که جوانک از هنرستان هنرپیشگی ذکر می کرد، اما از ترس خود چیزی نگفت. بازیگران یکی یکی آمدند و نشستند. خلیفه سیگارش را آتش زد و به سیاه گفت: «داداش پاشو سروگوشی آب بده، ببین سالون پر شده یا نه؟»

سیاه سلاسه سلاسه پاهایش را روی زمین کشید و به سمت در کوتاه رفت. صدای خنده همکارانش را شنید. از شکاف در سرک کشید. یک سپور شهرداری را دید که ردیف ببلو درست روبروی پرده نشسته است و تخمه می شکند. از آهن وتلب او خوشش آمد. مخصوصاً که لژ نشسته بود. زیر لب گفت: «جانمی می.» بعد برگشت و به خلیفه گفت: «تک و توکی اومده ال.»

*

اواخر پرده اول سر بزنگاه برق خاموش شد. صحنه و سالون در تاریکی گورمانندی فرو رفت. یک لحظه سکوت بود و بعد ولوله و پیچ پیچ توی مردم افتاد. سپور شهرداری فندکش را روشن کرد و پاشد و فندک را جلو صحنه گرفت، و تماشاگران دیگر بعضی کبریت کشیدند. بچه هائی که میان جمع بودند ترسیدند و گریه کردند. صدای بهم خوردن صندلیها از ته سالن به گوش رسید. سیاه بلند گفت: «هرکی هرچی قایم کرده بخوره» و عده کمی خندیدند و او پکر شد. بلندتر گفت: «مگر بختک روتون افتاده؟» این بار کسی گوش نداد تا بخندد و سیاه از مشغول داشتن این دیو جمع که به حرکت آمده بود منصرف شد. سیاه دختر خلیفه را در تاریکی می دید که از در قصر بیرون آمد. آمد نزدیک سیاه و در گوشش نجوی کرد: «سیاجونم. حالم بهم خورده.» تماشاگران سوت می کشیدند، دست می زدند. تاریکی به رنگ سیاه برزنگی بر همه جا افتاده بود. فندک سپور هم خاموش شده بود. سیاه نگاهی به تماشاگران انداخت. به نظرش غول هزار دستی آمد که هر دستش یکجائی بند است.

— چرا معطلی؟ متو ببر و گرنه همین جا غش می کنم.
 سیاه دست دختر خلیفه را گرفت. تر بود. کورمال کورمال از صحنه خارج شدند از پله های پشت صحنه بالا رفتند. در اتاق زنها را که باز کردند، زنها، دو ندیمه دختر خلیفه جیغ کشیدند، سیاه گفت: «نترسین. سیاه به کسی کاری نداره. دختر خلیفه حالش بهم خورده.»

دختر را رو به تنها نیمکت اتاق برد و روی آن خوابانید. به یکی از ندیمه ها گفت: «آجی میری یک لیوان آب بیاری؟» ندیمه از اتاق بیرون رفت، سیاه گفت: «کاش یک چراغی هم پیدا کنه بیا.» و رو به ندیمه دیگر گفت: «بیا بندهاشو و از کن.»

هیولای ندیمه دیگر در اتاق حرکت کرد، روی سینه دختر خلیفه خم شد، کندو کاو کرد، گفت:

— گر هوش کوره نمی تو لم و از ش کنم، آقا مهدی تو بیا بین می تولی. شاید سیاه می توانست و می خواست، اما پیش نیامد. ندیمه گره رویان را که چپ اندر چپی پیش سینه دختر خلیفه را زینت داده بود پاره کرد سیاه صدایش را می شنید که از دختر خلیفه می پرسید:

— باز باهات دعوا کرده؟

— آره.

ول کرد و رفت؟

— معلومه دیگه.

— من که از اول گفتم اون دیونه اس، خوب خرج می کنه. اما جون به جوشش بکنی دیونه اس. حالا باید فکر خودت بداشی بیچاره. دروغ می گم آقا مهدی؟

سیاه که حیران وسط اتاق ایستاده بود، آمد کنار تخت دختر روی زمین لخت نشست، پدرا نه گفت: «چی بگم؟ همیقدر می دولم که بدجوری زندگیتو درب و داغون می کنی، دختر جون، حیف لیست؟»

کاش می توانست همیشه همانجا کنار تخت دختر روی زمین لخت و در تاریکی بنشیند. کاش می توانست گره کور زندگی دختر را باز بکند. ندیمه را در تاریکی دید که کنار تخت نشست و پرسید: «قرصارو خوردی؟» و دختر گفت: «خوردم اما چه فایده؟ این قرصا فقط حالمو بهم می زنه، اونو که جا کن نمی کنه»

بیاردش و راحتیم بکنه.»

ندیمه دیگر تو آمد با یک شمع روشن و یک کاسه آب، شمع را داد دست مهدی که به دیدن او بلند شده بود. چشمهای میاهی داشت که در نور شمع یک لحظه برق زد. گفت: «نمایش مالیده شد، برق نیست، مشتریها چندتا صندلی روشکستن، دوتاشون روهم آجان برد کلاتری، امشب پول سالی درکار نیست.»

میاه شمع را در طاقچه بالای سر دختر خلیفه جا داد، می اندیشید که فقط جوجی خان می تواند از بهم خوردن نمایش خوشحال باشد. جوجی خان در پرده دوم روی صحنه می آمد. بی اختیار به پیاد هودجی افتاد که به ابتکار او برای جوجی خان ساخته بودند تادر موقع ورود به صحنه تترسد. چهار گوشه زنبه گل کشی، چوب دستک فرو کرده بودند و پرده قلمکاری دورتا دور دستکها کشیده بودند و بنا بود جوجی خان تویش بنشیند. شبهای پیش جوجی خان با وزرا و اعیان کشورش که چهار نفر بودند به پای خود به صحنه می آمد.

سیاه به دختر خلیفه نگاه کرد که نشسته بود و از ندیمه می پرسید: «واقعاً امشب پول نمی دن؟»

ندیمه گفت «گمان نکنم، آجانه گفت باید پول تماشاچیارو پس بدین.»

— پس بیس تومن بده قرض من..

— به خدا ندارم.

دختر خلیفه سرش را زیر انداخت، زیر لب گفت: «اقلاً باید ده تا قرص

دیگه بخورم، هر قرصی دوقه دو تومنه.»

سیاه دست کرد زیر شل قرمزش و جیبهای جلیقه اش را کاوش کرد،

چندتا اسکناس درآورد، دختر خلیفه دست انداخت گردن سیاه، صورتش را به صورت او چسباند و گفت: «تو چه خوبی سیاه.» سیاه احساس کرد که گردنش تر می شود، وقتی دختر خلیفه سر برداشت سیاه می دانست که باید صورتش سیاه شده باشد.

*

شب بعد مهدی به اصرار جوجی خان جدید نیم چترل غرق خورد. هیچ

شبی پیش از نمایش این کار را نمی کرد. نمایش خود بخود گرمش می کرد.

بعد از بازی بود که رخوت و اندوه و خستگی می آمد. مهدی خود را بدقت سیاه

کرد، دستش را ترکرد و چروک شل قرمز را با دست صاف کرد. شل کهنه بود و دوسه جایش پاره بود و بوی نم می داد. کشمش با جادوگرها و عاشق دختر کارآسانی نبود. جوجی خان خودش لباسش را تن کرده بود و داشت هودج را آماده می کرد، اما رنگش پریده بود و سیاه می دانست که می ترسد. خلیفه و وزرا و جادوگر و عاشق و فراش حکومت حاضر بودند و سیاه به آنها خبر داده بود که سالون پر است و چندتا قرنگی هم ردیف جلو نشسته اند و یکی از آنها دوربین عکاسی هم دارد و سپور هم عیناً جای دیشبش نشسته.

زننگ سوم را زدند و نمایش شروع شد. سیاه شلاش را دست گرفت و با نشاط داخل قصر خلیفه شد. در ایوان قصر ظاهر شد و تماشاگران از دیدنش خندیدند و او نگاهی بی اعتنا به جمع در تاریکی فرو رفته انداخت. عاشق به صحنه آمد. جلو در فرعی قصر ایستاد. و شروع کرد به زاری و راز و نیاز با ماهی که بنا بود در آسمان صحنه باشد اما نبود. و ادای شمارش ستاره ها را درآورد. سیاه منتظر دختر خلیفه بود که بیاید و او را از ایوان قصر براند و با عاشقش قرار و مدار بگذارد. دختر خلیفه دیر کرده بود اما سیاه می دانست که خواهد آمد، در انتظار دختر چند بار از در مقوایی قصر که به صحنه باز می شد بیرون آمد و عاشق را با شلاش تهدید کرد و تماشاگران خندیدند. یقین داشت وقتی به قصر می رود دختر را خواهد دید و تقریباً بشتاب به قصر می رفت، اما از دختر خبری نبود. راز و نیاز عاشق با ماه و شمارش ستاره ها و تهدید سیاه چند بار تکرار شد و سیاه بیوصلگی جمعیت را احساس می کرد. بار چهارم که به قصر رفت مدیر تماشاخانه را دید که آشفته دم در قصر ایستاده. به سیاه نجوی کرد: «دختره نیامده، نمی دانم چکنم؟»

سیاه همان طور که گوش به راز و نیاز عاشق داشت، آهسته پرسید: «نیومده؟ مگه می تونه دس مارو تو حنا بزاره و نیاد؟ این بیچاره دیگه حرفی نداره بزنه.»

مدیر تماشاخانه گفت: «چطوره یکی از ندیمه ها رو بفرسیم؟»

— مگه می شه؟... این پیرو پاتاله؟

— پس دستم به دامت، جمعیت رومشغول کن، تا بلکه پیداش بشه.

سیاه با شلاش به صحنه آمد، عاشق مات به ایوان قصر نگاه می کرد. سیاه نزدیکش شد و رو به جمعیت گفت: «بیخودی انتظار نکش، دختر خلیفه نیامدش،

معشوق...» خواست بگوید «مرده» نفهمید چرا خود بخود گفت «...آهسته» که مردم خندیدند و سیاه تحریک شد و گفت «آره داشم آهسته. چرا ماتت برده؟ سکه دختر خلیفه نمی‌توله آستن بشه؟ چرا خودتو باختی؟»

و واقعاً عاشق خود باخته می‌نمود. به سیاه حیرت زده نگاه می‌کرد. آهسته پرسید: «خل شدی؟» صدائی از یکی از تماشاچیان ردیفهای جلو آمد که: «سیاه لکنه کار خودت باشه؟» سیاه بدش آمد. چشمها را درانید و گفت: «آی شما، کلاه سخیلیها، پا قابوقیها، سرقبر آقائیها، فکلیها، فرنگیها، عکلسا، چادر نمازیها...» و خواست بگوید «بی‌چادر نمازها» بی‌اختیار از زبانش در رفت که: «بی نمازها» و تماشاگران خندیدند اما نه به قهقهه.

«...نه. نخندید بذارید راستشو بهتون بگم. ای تو که اونجا نشسته‌ای و چشمت تو تاریکی مثل چشم گربه برق می‌زنه. خیال نکن مسخره بازی درآوردم ها. این سیارو می‌بینی؟ از اون آدما نیس که چشم بد به ناموس مردم بندازه. چشم و دلش پاکه و حرفش حرف حق. و اون دختر خلیفه هم که هنوز نیومده از اوناش نیس...» صدای یک خنده تک از تالار تماشاخانه برخاست. این خنده در سکوت تماشاگران برای سیاه دردناک بود. حرف خودش را اصلاح کرد: «له داشم. دختر خلیفه ازون دخترا نیس او هم مثل سیاه‌تونه. همه‌مون مثل سیاه‌ها هستیم. تک و تو کی توما سفیدن...»

سیاه احساس جنبشی در جمع کرد که از سر بی‌حوصلگی بود. در برابر کوچکترین عکس العمل جمعیت همواره حساس بود. پس اینطور ادامه داد: «بذارید برقصم. تماشای نه‌من غرییم که نیومدید پس دست بزنید. چرا معطلید؟ سیاه می‌رقصه. بایدم برقصه...» سیاه ضمن رقصیدن برخورد به عاشق که مات وسط صحنه ایستاده بود. گفت: «داشم چرا وایسادی بربر منو میبای؟» عاشق آهسته بطوری که فقط سیاه بشنود گفت: «من که سر در نیارم.» و سیاه بی‌توجه به حیرالی عاشق پرسید: «داشم بگو بینم عاشقی بدتره یا گشتگی؟»

عاشق جواب نداد. صدای سردی از میان جمع بلند شد که: «تنگت نگرفته که هردوتاش از یادت بره» مردم خندیدند و یکی دو نفر کف زدند. اما سیاه خوشش نیامد. چرخشی زد و از عاشق دور شد. رودر روی جمعیت قرار گرفت و با صدای اندوه‌باری گفت: «سیاه رقصید و تو رقصش برخورد به دختر خلیفه که آهسته. که شوهرش ولش کرده رفته. حالا دختر خلیفه رفته تو

راسته آهنگرا، یکدست لباس آهنی - کفش آهنی - جوراب آهنی - عصا و انگشتر آهنی سفارش بده. حاضر که شد بکنه تنش و سر بگذاره به بیابون دنبال شوهره. بغض گلوی سیاه را گرفته بود. اندیشید که: «بخود عرق خوردم.» و کوشید تا بر خودش مسلط بشود. نتوانست. شروع کرد به دست زدن و گفت: «بخندید. دست بزنید. کیف کنید. تبارت جوجی خاله. اما جوجی خان چه دردی داره؟ جوجی خان نمی دونه که یک گنج قارون تو دل آدمیزاد پنهون کرده اند. گاهی هم یک مار جعفری رو این گنج دست نخورده خوابیده. باید ورد توکل بخولی و به ماره فوت کنی. به قدرت خدا اسیر دستت می شه. بعد سر فرصت سیری سراغ این گنج هرچی می خوای و رداری. تمومی که نداره. چشمت رو بیند یکهو بیز تو آب. نترس. از چی می ترسی؟ گنجی که تو دل تو هست نمی ذاره تو خفه بشی. وای داردت به دست و پا زدن. آخرش به یک جانی می رسی. تو هستوی دل همه سون یک گنج قارون خوابیده. فقط باید سراین ماره رو، که اسمش ترسه، به طوری بگویم. ورد حضرت سلیمون بخونیم بهش فوت کنیم. اما اگر این ماره بیرون نشسته باشه چی؟ آگه آدم از این گنجی که خدا سپرده دستش درست مصرف بکنه اما از هرجا سردر آره بزنن تو سرش چی؟ آگه جلو آدم رو مدام بگیرن - آگه یک دیوار جلو آدم بکشن و تمام صورت آدم بخوره به دیوار و دماغش پهن بشه چی؟ آگه ماری که بیرون نشسته هیچ وردی افسونش نکنه چی؟

سپور شهرداری که ردیف جلو نشسته بود عطسه ای کرد که با سرو صدا آمیخته بود. سیاه متوجه عطسه او شد. با خود اندیشید که: «عمداً عطسه کرد که به من می بزنند؟» و رو به سپور گفت: «خیر باشه داشم. اما هیچ جا خبر نیست.» و در گوشه تالار چشمش به دو پاسبان افتاد. این دو پاسبان هر شب در تالار تماشاخانه بودند و او می دانست. اما امشب، امشب وجود حقیقی آنها را احساس می کرد. گفت: «سیاه می رقصه. تو رقصش برمی خوره به آژان. خیال می کنه گدا هستم. به خیالش آدم ناتوی هستم. یک قوطی کبریت دستم می بینه. خیال می کنه می خوام قیصریه رو آتش بزنم. می پرسه با این کبریت می خوای چکار بکنی؟ داشم می خوام با این کبریت سوی دختر شاه پریون رو آتش بزنم تا پرسه خلعت. یا پر سیمرخ رو آتش بزنم که بیاد کمکت. بد فکریه سرکار؟»

ولوله تماشاگران عاشق را از در سالدگی و سیاه را از ادامه آنچه می

خواست بگوید بازداشت. عاشق حرکتی کرد و گفت: «آه محبوبم از انتظار جانم باجم آمد» و روبه‌ایوان دوید. سیاه برگشت و به‌ایوان نگاه کرد. یکی از ندیمه‌ها را دید که به‌لباس دختر خلیفه درآمده. لباس برتنش زارسی زد. دندانهای مصنوعی، موهای وز کرده، نگاه نیم‌ناک او سیاه را بیزار کرد. هیچ احساسی همدردی در او انگیزخته نشد. داد زد: «عوضیه. عوضیه. محبوب هیشکی نمیاد. محبوب هیشکی هیچ وقت نمیاد.»

دختر قلابی خلیفه، پیرزنی که در ایوان قصر ایستاده بود، گفت: «خفه شو یا قوت. واسی دارم حضرت خلیفه سر از تنت جدا کند و در کاهت پوست بچپاند و به دیوار قصر بیاویزد. بیاویزان...» دختر قلابی خلیفه نتوانست کلمه را درست تلفظ بکند. و سیاه بلند گفت:

— ابجی دیدی حالا؟ آدم عاقل پوست رومی کنه تو کاه؟

عاشق گفت: «ای محبوبی که نظیرت در تمام بغداد نیست، سیاه را به من ببخش.» سیاه گفت: «اروا عمه‌اش.»

دختر قلابی خلیفه رو به سیاه کرد و گفت: «ترا بخشیدم. بیا توی قصر تا انگشتر خود را به انگشت تو بکنم و همه افق... آفاق را بتو... زانو بزنم.» عاشق خود را به سیاه رساند و نجوی کرد: «جون من برو.» سیاه تورفت. مدیر را دید. آشفته‌تر از پیش. مدیر پرسید: «چرا همچین می‌کنی؟»

سیاه آهسته گفت: «تقریباً می‌خوام نمایش رو تغییر بدم. می‌خوام نشون بدم کلکی در کاره. دختر خلیفه مخصوصاً دایه خودشو فرستاده تا عاشق رو از سر وا کنه. اما این احمق حالیش نمی‌شه. مگه مردم خرنده این پیر زلو جای دختر خلیفه بگیرن؟»

مدیر گفت: «تاریکه، چه می‌فهمی؟»

سیاه گفت: «چطور نمی‌فهمی؟» و بیرون آمد. هینکه از در قصر پا به صحنه گذاشت، هودج جوجی‌خان را دید که اسنای کشورش پر دوش گرفته‌اند و می‌آوردند. زنبه را آوردند و جلو در مقوایی قصر بر زمین گذاشتند و پرده قلمکار را پس زدند. اما جوجی‌خان همانطور نشسته بود و بیرون نمی‌آمد. جوجی‌خان پرده دوم ظاهر می‌شد. نه اینجا، توی کوچه و جلو در فرعی قصر.

عاشق بیچاره شده بود. سیاه نگاهی به زنبه محتوی جوجی‌خان کرد و نگاهی به عاشق. گفت: «ای عاشق مسکین. خودت رو قایم بکن بگذار بینم کیه؟ معلومه

که غریبه. راه‌گم کرده. آگه تورو اینجا ببینه و به خلیفه خبر بده وای به حالت. فردا به‌قول این آجی درگاه تو هم پوست می‌چپانند.» عاشق خود را پشت پرده کنار رفته صحنه رسانید و آنجا ناپدید شد. سیاه رو به هودج رفت. سرش را کرد توی هودج و آهسته گفت: «چرا حالا آمدی؟»

جوجی خان آهسته گفت: «حرفهای تو تحریکم کرد که پیام. اگر حالا نیامدم. دیگه هیچ وقت نمی‌تولسم پیام.»

سیاه گفت: «پس پاشو بیا بیرون. آگه حالا نیایی، دیگه هیچ وقت نمی‌توانی.» و دست او را گرفت و بیرونش آورد. واداشتش. خودش به‌نظر نیامد اراده‌ای داشته باشد. تعظیمی به او کرد و گفت: «قربون شما کی باشید که از کنار قصر خلیفه می‌گذرید؟»

جوجی خان ساکت سیاه را می‌پایید. هیچ نگفت. سیاه گفت: «قربون از ریختن پیداست که زبون ما سرتون نمی‌شه. یا شاید دور از جون لال هستین؟» جوجی خان هیچ نگفت. دخترقلابی خلیفه از ایوان قصر گفت: «ایمن شاهزاده سروقد به خواستگاری سن از چین و ماچین آمده. فرزند والای فغ... فرغ...»

سیاه نگذاشت فغفورش را بگوید که به هرجهت نمی‌توانست، گفت: «آجی چشمات آلبالوگیلاس می‌چینه. تو این دوروز سونه کوشوهر؟» جوجی خان بی‌اختیار خندید. سیاه پرسید: «پس لال نیستی داشم. چینی هستی؟ نه؟»

جوجی خان با سر اشاره کرد.

سیاه بلند گفت: «چین چون چالک. چیان چونگ چینگ.» که جوجی خان با جمعیت خندید.

سیاه ادامه داد: «چیان چانگک چولگ.»

جوجی خان بنظر نیامد که یادش رفته است کجاست. بخنده گفت: «عجب خوب بلدی چرند بگی.»

— چرند نمی‌گم داشم. پس زبون ما رو هم می‌دونی. فکر کردم غریبی. راه‌گم کرده‌ای.

جوجی خان بی‌اینکه بترسد دست پیش آورد و پا پس گذاشت و گفت: «غریم، عاشقم، آن ره کداست؟»

— کدوم راهرو می‌خوای داشم؟

جوجی‌خان باز ساکت ماند. دختر قلابی خلیفه از ایوان قصر پرسید: «راه قصر خلیفه بغداد؟ من دایه دختر خلیفه‌ام. همین شبونه تورو می‌رسونم به دختر و پنج دینار زر می‌گیرم.»

سیاه از همکاری بجای زن خوشش آمد و گفت:

«باریکلا به‌تو ای دایه. عاشق رو خوب گول زدی و از سر واکردی. آفرین. اما دلت به‌جوونی این رهگذر نمی‌سوزه که می‌خوای به کشتن بدیش؟» جوجی‌خان باز دست پیش آورد و پا پس گذاشت و گفت: «من رهگذرم. مرا به‌کار دختر خلیفه کاری نیست. عابری هستم راه‌گم کرده و از قافله عقب سانده. گلی هستم در شنزار روئیده و به‌اسید آب مرابها دیده. بسیار دویده و نرسیده. دستی در آمد. مرا از شنزار چید و در گلدان جای داد و آمم داد تا شکفته شدم...»

سیاه حرف جوجی‌خان را برید و گفت: «قربون شما مثل ساشین دودی شایبدونزیمین. دیر راه میفتین، اما وقتی راه افتادین دیگه ترمز نمی‌کنین.»

جوجی‌خان گفت: «سیاه، آنست دست تو بود که بوسیدنی است.» و به طرف سیاه خم شد تا دستش را ببوسد. سیاه خود را عقب کشید. پرسید: داشم توشنزار که بودی نبادا خیلی آفتاب به‌مغزت خورده باشه؟»

جوجی‌خان خندید و گفت: «سحرگاه بود که قافله سالار ندا در داد که برخیزید که دیرگاه است. دیگران رفته‌اند و رسیده‌اند و ما راه درازی در پیش داریم. بانگ جرس کاروان را می‌شنیدم اما خواب نمی‌گذاشت که دیدگان بکشایم. ای سیاه تو مرا بیدار کردی و براه انداختی...»

سیاه گفت: «قربون باز ترمزتون برید. آخه نگفتین جویای کدوم راه‌هستین؟»

جوجی‌خان گفت: «راه کعبه را می‌جویم. تو سرا راهبر باش.» سیاه گفت: «قربون ما خودسون هم راه کعبه رو بلد نیستیم. اما می‌دویم به کعبه خیلی سولده. اینجا تازه بغداد. منزل اوامه. راستی داشم مگه مسلمون هم هستی؟ عجب خرتوخری می‌شه.» و سیاه خندید و خنده‌اش در صدای خنده جمعیت گم شد.

همراهان جوجی‌خان که زلبه محتوی او را به‌صحنه آورده بودند، تاکنون

دست به سینه و ساکت ایستاده بودند. یکی از آنها که شبهای پیش نقش پیشکار شاهزاده چینی را بازی می کرد، جلو آمد تعظیمی به جوجی خان کرد و گفت: «قربان صلاح در این می بینم که چندی در بغداد اطراق کنیم و خستگی از تن بگیریم و شما به حضور خلیفه باریابید.» و رو کرد به سیاه و اضافه کرد که، «و تو ای خواجه سرای دربار خلیفه وقت بارعام را به ما اعلام کن.»

سیاه دست گذاشت روی چشمهایش و گفت: «ای بچشم.»
جوجی خان گفت: «ای پیر دیر غرض از راه دور و رنج بسیار دیدار چون تو مرد کاملی بود. دیگر سرا در بغداد و با خلیفه اش کاری نیست.»
دایه از ایوان قصر بصدا درآمد که: «ای جوان اقلاً تکلیف دختر خلیفه را معین کن. دختری که خدا برای دوستی خودش آفریده. دختری که به ماه شب چهارده می گوید تو در دنیا که من در آمدم.»
جوجی خان خشمگین داد زد که: «ای دایه مگر این دختر فقط برای عشق بازی خلق شده؟»

دایه با دست اشاره به قصری که وجود نداشت کرد و گفت: «خوب در این قصر در نداشت حوصله دختر سر می رود، اگر عشق بازی نکند چه کند؟ ای جوان بیا و از دختر خلیفه خواستگاری کن.»

جوجی خان خشمگین فریاد زد: «مگر زور است؟ مگر حکم حاکم است و مرگ مفاجات؟ نه خیر. من می باید همین شبانه به طلب مقصود پا قدم سر بروم.»
و رو به هودج پیش رفت و تا میانه به او برسد در هودج نشسته بود. سیاه باز سر داخل هودج کرد و آهسته گفت: «احق دو پرده دیگره موله. کجا می خوی بری؟»

جوجی خان از توی هودج بلند گفت: «رفتم و از سخت جانیهای خود شرمندم.»

سیاه از جوجی خان ناامید شد، رو به پیشکار و همراهان دیگر شاهزاده چینی که راه افتاده بودند کرد و گفت: «نبادا از بغداد دور شید. فردا صبح روز بارعام حضرت خلیفه س. و ادارم حضرت خلیفه بلائی سر این جوون درآره که تو داستانهایی بنویسن.» و خیرت زده به جوجی خان نگاه کرد که به پای خود از هودج درآمده بود به طرف سیاه آمد و گفت: «برمن ببخشای. به جوالیم رحم کن.»
سیاه پرسید: «بوکسوات کردی؟»

پرده اول بعد از اشاره‌های سیاه افتاد. دو پرده دیگر نمایش را هرطوری بود ادامه دادند و چون حضرت خلیفه در پرده دوم به پادریانی سیاه و دایه، برجوانی جوجی‌خان رحمت آورد، جوجی‌خان پیچاره مجبور شد ربع ساعت تمام در پرده سوم با ندیمه دیگر دختر خلیفه عشقبازی بکند. به ابتکار سیاه، صورت این ندیمه را طوری پوشانده بودند که تنها چشمهای سیاه و براقش پیدا بود و بیخود نبود که جوجی‌خان او را «بت پوشیده روی سن» لقب داد.

*

نمایش تمام شده بود. تماشاگران رفته بودند. بازیگران رفته بودند. تنها سیاه مانده بود که در صورت خانه سیاهیها را می‌شست و جوجی‌خان که به انتظارش روی نیمکت لاشسته بود. جوجی‌خان می‌خندید. به سیاه که صورتش را خشک می‌کرد چندبار گفت: «متشکرم. چقدر متشکرم». سیاه شنش را زد سر میخ و جوجی‌خان باشد. گفت: «محسن می‌گفت که تو همه رو راه میندازی، اما آدم تا نیننه باورش نمی‌شه. محسن دوست خویبه. می‌توله حالا حالا ناخوش بمونه تا من بکلی راه بیفتم». سیاه ساکت بود و دنبال کتش می‌گشت. جوجی‌خان یکریز حرف می‌زد. «فقط می‌خواستم ازت پیروم می‌دونی چکار می‌کنی؟ مخصوصاً این حرفهارو می‌زدی؟ عجب حرفهای گنده و خطرناکی زدی. باچه مهارتی بازی رو گردوندی... تو واقعاً بزرگترین هنرپیشه‌ای هستی که من به عمرم دیده‌ام». سیاه کتش را پوشید. در آئینه نگاه کرد و گفت: «سیاهی هیچ وقت درست پاک نمی‌شه».

جوجی‌خان گفت: «بریم. قول دادی امشب با هم شام بخوریم. خونه ما خیلی دور نیست. می‌خواهی هم با تا کسی بریم». راه افتادند. چراغهای تماشاخانه خاموش شده بود و خیابان خلوت بود. به پیاده‌رو مقابل رفتند. یک زن که چادر سیاه سرداشت و رویش را محکم گرفته بود زیر یک درخت در تاریکی نشسته بود. آنها را که دید بلند شد آهسته گفت: «آقا مهدی».

هر دو برگشتند و سیاه شناختش. دختر خلیفه بود. سیاه گفت: «دختر جون چرا امشب نیومدی؟ پدر همه‌مون دراومد تا بالاخره سرونه بازی رو بهم آوردیم. مگه نمی‌دونی بی تو کارمون نمی‌گذره؟» دختر همراهشان شد و سیاه آنها را بهم معرفی کرد. جوجی‌خان گفت:

«آثر مهارت آقامهدی نبود با نیامدن شما امشب هم تئاتر تعطیل می‌شد. مخصوصاً با ناشیگریهای من.»

دختر همانطور که شانه به‌شانه آنها میامد گفت: «نزدیک بود امروز عصر بمیرم. همین الان از مطب دکتر میام.» و رو به مهدی کرد و گفت: «آقا مهدی می‌شه با خودت تنها حرف بزنم؟»

جوجی خان قدم تند کرد و سیاه و دختر ایستادند. دختر آهسته گفت: «سیاجونم، قربون شکلت باید دوکار برا من بکنی. غیر از توراه بجائی ندارم، اولاً باید نذاری کارم از دستم بره...»

سیاه کلام دختر را پرید و گفت: «از این حیث خیالت راحت باشه.» و دختر ادامه داد که: «و دیگه هرطوری هست همین امشب اقرار دویس تومن پول برام راه بندازی.»

— دویس تومن؟ اینهمه پول براچی می‌خوای؟
— «سیا جون باید همین فردا برم پیش دکتر تا بچه رو درآره. امشب آمبولشو زده، آگه نرم جونم در خطر.»

سیاه درآنده گفت: «بین دختر جون خودت می‌دولی من خیلی که هنر کنم می‌تونم می‌چهل تومن برات سرهم بکنم.»

— این رفیق چطور؟ نمی‌شه ازش قرض بگیری؟ به‌نظر که پول دار میاد. سیاه با صدای گرقه‌ای گفت: «حرفش رم نزن. آگه بخوام از او قرض بگیرم خیال منی کنه...»

دختر رنجیده گفت: «تو این دنیای ناعجیبا همین تو می‌خوای نجیب بمولی؟ دیگه کاریت ندارم رفیق تو صدا بزن.» و بعد با قدمهای تند راه افتاد. هر سه بهم رسیدند و با هم خیابانهای خلوت را پشت سر گذاشتند. دختر خیال خدا حافظی کردن نداشت. با جوجی خان خودسانی حرف می‌زد و می‌خندید و حتی یک‌بار دست او را گرفت. اما از سیاه فاصله می‌گرفت. مثلاً قهر بود. رسیدند جوجی خان دست کرد در جیش، کلیدش را درآورد. در را باز کرد و گفت: «بفرمائید» به دختر نگاه کرد که همانجا ایستاده بود گفت: «شما هم اگر میل دارید بفرمائید.»

دختر عشو گرانه گفت: «آقامهدی صدا یک جالمیره. حالا ببینید خاطر شما چقد عزیز بوده» و داخل خاله شد و تا به اتاق برسد گفت: «خوشحالم که

با همبازی آینده‌ام آشنا می‌شم.»

وارد اتاقی شدند که به‌نظر سیاه عجیب می‌نمود. بیز تحریر بزرگی وسط اتاق بود و دو قفسه پر از کتاب در دو طرف بیز تحریر. مجسمه‌ای روی بیز بود. جوجی بخانه چراغ رومیزی را روشن کرد و چراغ صورت مجسمه را. مجسمه الگار هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد. هم زن بود و هم مرد. لخت بود و چهار زانو راحت نشسته بود. یک گریه سیاه با چشهای زاغ وارد اتاق شد. بیکراست رفت سراغ جوجی خان، خود را پدایش مالید و مرنو مرنو کرد. دختر خم شد. گریه را بغل کرد و بوسید. گفت: «پیشی جون. گشته‌ای؟ یا تو هم عاشقی؟ خاطر خواه ارباب هستی؟» و سیاه دید که گریه دست دختر را چنگ زد، اما دختر خم به ابرو نیاورد. همانطور گریه را در بغل گرفته بود. دست می‌مالید به سر و گوش گریه و زیر گلوش. جوجی خان گفت: «بفرمائید بشینید. من برم سورات بیارم.»

و از اتاق که بیرون می‌رفت صدا زد: «احمد» و صدائی از جایی گفت «پنه آقا».

سیاه و دختر روی دو مبل که کنار هم، گوشه اتاق بود نشستند. بیزی جلوشان پیود. دختر گریه را رها کرد. آهسته گفت: «پدر سگ دستمو خون انداخت.» کتاب کلفتی را با یک سیخ طویله به دیوار مقابل کوفته بودند. عکس یک کف پای بزرگ، کنار همان کتاب با ستیاق به دیوار زده شده بود. یک آن سیاه خواست بلند شود و ببیند چه کتابی را به دیوار کوبیده‌اند اما حوصله نکرد. دلش تنگ بود.

دختر گفت: «از تنها کسی که خجالت می‌کشم تو هستی.»

مهدی پدرانه گفت: «اصلاً چرا می‌خای بچه رو بندازی؟ خدا رو خوش می‌د؟»

دختر ملتسانه گفت: «آخه میاجون تو مثل اینکه اهل این دنیا نیستی. با بچه که نمیشه کار کرد. از کجا تون بخورم؟»

سیاه گفت: «همون کسی که بچه رو تو دل توانداخته باید خرجش رو هم بده.»

دختر زهر خندی زد و گفت: «اون خودش زن و بچه داره. از وقتی فهمیده آپستم ولم کرده رفته.»

سياه پرسيد: «به همین آسونی؟ مگه نمی‌خواستی تورو بگیره؟»
 — نه. هیچ وقت نگفت که منو می‌گیره. سیاجون تو خیلی ساده و نجیبی.
 خیال می‌کنی همه هم مثل خودتن.
 سياه فکری کرد و گفت: «دختر جون نمی‌شه، یک مرد نجیب پیدا کنی،
 زنش بشی؟ سروسامون بگیری؟ حیف تو نیست که اینطور خودتو دائماً تو هچل
 میندازی؟ تیشه بریشه خودت می‌زنی؟»
 دختر گفت: «آخه کدوم مرد نجیبی میاد منو بگیره؟ حالا آمديم و گرفت.
 اولین حرفی که می‌زله اینه که نمی‌خوام پاتواز خونه بیرون بذاری. نمی‌خوام
 بری بازی بکنی.»

— مهم نیست دخترجون، بازی روضحنه آنقدرها هم مهم نیست. عمده اینه
 که آدم بازی زندگی شود درست دربیاره.
 دختر از این بحث کلافه بنظر میامد و خسته. گفت: «سیاجون دیگه کار
 من از این حرفا گذشته. باید هرطوریه همین امشب دویس تومن از یکجا گیر
 بیارم. خودم راهشو بلدم. فقط از تو خجالت می‌کشم. اجازه می‌دی؟ اجازه
 می‌دی با رفیقت...»

سياه بلند شد، آنجا نمی‌شد گریه کرد. کاش می‌رفت خاله و سیر گریه
 می‌کرد. اگر به اندازه همه بارانهای دنیا اشک می‌ریخت باز کم بود. وقتی آدم
 در محصله‌ای گیر می‌کند که ناچار است آنقدر خودش را کوچک بکند... چقدر
 دل آدم باید از این کوچکی بشکند. درست مثل این است که آدم تف بیندازد
 تو روی خودش. بیچاره دختر. سياه همیشه از دور دینه بودش با آن سوهای
 خرمائی که روی شاله‌های سفیدش میفتاد. با آن چشمهای درشت سياه که وقتی
 به آدم نگاه می‌کرد دل آدم خون می‌شد. با آن لب و دهان که وقتی می‌خندید
 انگار غنچه‌ای باز می‌شد و ستاره می‌ریخت در دامن آدم. با آن ابروها که انگار
 همیشه اشاره می‌کرد و یک رازی را با آدم در میان می‌گذاشت که آدم نمی
 فهمید. و این چنین دختری که به هیچ چیز خودش رحم نکرده. کاش می‌شد
 که آدم برود و هیچ چیز را نبیند و نشنود و نخواهد.

دختر التماس کرد: «سیاجون آنقدر دور اتاق نگرد. بیا بشین. حالم بهم
 می‌خوره.» و سياه نشست و دختر از سر گرفت که: «اجازه بده: سیاجولم چاره
 ندارم. پای جونم در کاره. اگر خودت می‌تونی برام فراهم کنی بکن. حاضرم

همین الان برم و جلوی تو آنقدر خجالت نکشم. با دکتر قرار گذاشته‌ام باید فردا صبح ساعت هشت برم. آبیولی که بهم زده بچه‌رو تکه‌تکه می‌کنه فردا باید برم درش بیاره. تو که نمی‌دولی چه دردی داره. تا حالا چهار بار این کار رو کرده‌ام. همچنین انبر میندازه تو دل آدم و می‌خراشه که دنیا پیش چشم آدم سیاه می‌شه. الهی همین فردا زیر عمل بمیرم. تا تو اینطور به من نگاه نکنی. خوب شد؟»

کاش سیاه پول داشت. کاش می‌توانست همان شبانه از جایی دوست تومان در بیاورد. کاش به قول دختر در این دنیای نانجیب نجیب نبود و می‌توانست به جوجی خان رو بزند.

دختر را می‌دید که چادرش را گلوله کرد و پرت کرد گوشه اتاق. در کیفش را باز کرد. شانه و ماتیک درآورد. گذاشت روی دسته سبل. آینه درآورد. بشتاب ماتیک مالید و لبهایش را رویهم فشار داد. سرش را شانه کرد دکمه‌های یخه‌اش را باز کرد و سینه‌بندش را بالا کشید و همه دکمه‌ها را بست. عوض شد. اما قیافه‌اش خالی بود. سیاه پرسید: «گریم کردی؟»

جوجی خان با یک سینی که در آن یک بطری، چند جام و یک ظرف سالاد بود تو آمد. سینی را روی میز تحریر گذاشت. پشت سرش مردی با شلوار پیجاما و بلوز پشمی و شبکلاه بافتگی تو آمد. سلام کرد. یک قاب که در آن دو تا مرغ بریان بود روی میز گذاشت. مرد رفت و آمد و چیزهای دیگر آورد و روی میز قطار کرد.

جوجی خان پشت میز تحریر نشست. سیاه اندیشید که «حالا شروع می‌شه. مثل دو گربه سست روی هم وایسادن.» دختر باشد، کمر و کفلش را طوری تکان می‌داد که انگار روی صحنه بود. گفت: «اجازه بدین من ساقی بشم.» و بطری را برداشت و به آن نگاه کرد. پرسید: «ویسکیه؟» و خندید. جاسی را پر کرد و گذاشت جلو جوجی خان. بعد برای سیاه ریخت. به سیاه نگاه نکرد، جام را گذاشت روی دسته سبل. برای خودش کمتر از همه ریخت. چشمهایش می‌درخشید اما له مثل وقتی که روی صحنه عشق‌بازی می‌کرد. جاش را زده به جام جوجی خان و گفت: «سلامتی» یک پرکاهو از ظرف سالاد برداشت و گذاشت دهانش. دوباره خندید، اما مصنوعی. حتی ندیده‌هایش روی صحنه از او راحت‌تر می‌خندیدند. به جان مرغها افتاد. قسمت همه را در بشقابها گذاشت و

بشقابها را جلوه‌ر کدام. خودش گوشه میز تحریر نشست، چراغ روی میز فقط دست و دامنش را روشن می‌کرد. نه گریبانش را که باز کرده بود. همانطور که روی میز نشسته بود پایش را تکان می‌داد و می‌خندید. بعد شروع کرد به خواندن. صدایش گرفته و واخورده بود. همان شعری را خواند که سیاه منتظر بود بخواند: «اگر دردم یکی بودی چه بودی؟» و این همان دختری بود که در پیش پرده‌ها می‌خواند و سیاه آوازش را با دنبک همراهی می‌کرد و هردو شان چه شور و نشاطی در مردم می‌انگیختند و وقتی آوازی را به آخر می‌رساندند و می‌رفتند مردم چقدر دست می‌زدند تا دوباره بیایند. دختر از جوجی خان پرسید: «دنبکی، چیزی، تو این خونه پیدا نمی‌شه؟» جوجی خان گفت: «من که بلد نیستم بزنم.» دختر گفت: «آقا مهدی بلده. کمونچه هم می‌توله بکشه.» جوجی خان گفت: «نه. دنبک ندارم.»

دختر به خواندن ادامه داد و سیاه احساس کرد که به زور می‌خواند. شاید هم حالش باز بهم خورده بود. سیاه مشغول خوردن شد. دختر آوازش را ناتمام گذاشت. مثل کسی که تازه بصرافت افتاده باشد از جوجی خان پرسید: «نکنه پدر و مادرتون رو بیدار کنم؟»

— نه اونا طبقه بالا می‌خوان. تازه بیدار هم بشن خیال می‌کنن رادیو گرفته‌ام.

دختر باز خندید. چشمهایش را خمار کرد، به جوجی خان دوخت. یک تکه از ران مرغ با چنگال جدا کرد، به طرف جوجی خان خم شد. جوجی خان دهان باز نکرد. چنگال را با دست گرفت و گفت: «متشکرم.» دختر در بشقاب خودش کندوکاو کرد. جناق مرغ را جست. به طرف جوجی خان گرفت. و گفت: «جناق بشکنیم.»

— سر چی؟

— سر بومه.

جوجی خان لبش را گزید و سرش را پائین انداخت. دختر گفت: «چه پسر کوچولوی با حیائی.» که سیاه بلند شد. چنان پاشد که جام از روی دسته‌ی مبل افتاد روی قالی. نشکست. فقط محتویش ریخت. گفت: «سر پول بشکنید. سر دوست توین پول بشکنید.»